رسول الله صلعم اولین حضرت بوبکر بود باز عمر سومی حضرت عثمان ست چهارمین
چهارمی حیدر کرار کرم الله وجهه مظهر اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست
سنبهلی عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه که والد قبلهٔ الافاضل مجمع الفضائل قدوة الاکابر
مظهر الت مواهب مولوی سید ابوطالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی از وطن
سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتساب مخدومی شیخ فضل الله مدظله
بر سبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب
علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن
بنا بر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار ادبای
با صفا و ملوک و فضلا و شعرا بتخصیص آنهائی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته مسمی به
به تذکره حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر به نقصی
در توقف بایند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک نبوت و ماه منور آسمان مدینه انا مدینة العلم و علی بابها آب گنجینه علم
حریم کعبه حلم رفیق محمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذوالفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف
ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبله مرادات و درین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر
ذخار فراست و شجاعت والی والیان والا مناقب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب اسد الله
صلوات الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست
و ابوالحسن کنیت نام فیض التزام والای جناب ولایت مآب ابی طالب ست بن عبد المطلب

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملائک صفات دهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی
چار دانگ عالم گشاده تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین و آسمان صفحه شود و بحور مداد و جن و انس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحائف مدائح آن
پرده نشین سراپرده کبریا لفظی بنگارد تا کحل الجواهر باصرهٔ ایمان و دیدهٔ ایقان خوانندگان گردد
منقبت در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
و عرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند مگر
در و تصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون وی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه باو ملاقی
شد و پرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین و وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده و تو مدح و ثنائش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنائش نگویم که محبتش
بگوشت و پوست من آمیزش یافته است دست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده آنچه از وی شنیده بود بسبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
ما را دوستان باشند که اگر در وادی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزیم

جز نعت ابوت مانیای در ضمیر انها عبور نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود ببرد آن غلام را باز آر امام عالی مقام رفت و باز آورد آنگاه شاه ولایت پناه
فرمود من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه شناسی [اش را]
آن حضرت توانم گفت که خدای تعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده
بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از آنجا قطع شده بود نهادند و ردای مبارک
ببالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر دمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و در همین شیخ عطار گوید شعر

از دم عیسی کسی کو زنده خاست | او بدم دست بریده کرد راست

منقبت روزی در کوفه آنحضرت با اصحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر [سر]
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که ولادتش به بیت الله شده و در انتها [حمیده]
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمر بن عبدود را از پا افگنده و در خیبر را
بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند هر چه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر اشتر بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید
وی همچنان کرد روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده در بعضی انها وند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون بموضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازهٔ
آن اعرابی حاضر آوردند آنگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را حمش گفته و نامش جبر
بن حسان است که دختر خود را بابن داده بود این خود دخترش را که هشته خواستگاری

زن دیگر بود آنها گفتند یا امیرالمومنین صورت قرابت چنین ست که سیز سالی را بدیر
باشی نمیشوم تا که زنده شد تا آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زد و فرمودند
که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است
گفت عمم حریس بن حسان چون این واقعهٔ غریبه را خلق مشاهده نمودند با واز بلند زبان
بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان برویده و قوم
خود را خبر کنید از آنچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیرالمومنین با عهد کرده ایم تا زنده باشیم بملازمت تو
حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهید شهادت خوردند

منقبت الونت آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضائع ساخت اهل کوفه
بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر در رش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقهٔ حضرت رسول
مقبول صلعم در بر کرده بالتقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند
و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند آنگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز
کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست ✣

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمد با واز بلند سخن کرد
آنحضرت بانگ بروی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد
ترا چه مانع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستی معاویه را در یک ساعت بر تخته
جنازه پیش من می آوردند ولیکن سری ست از احکام خدا اعتراض نمیکنم دفع میدهند

باش و کمال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب
می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب دوم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذر آب
بهار پایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تا ساعت
شنیدند دعا کردند آفتاب زرد رفته باز گردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذارانیدند
و همچنین مکرر اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید بیت تا کنی بر وقت اولیش انچه
ایزد کرد فرض ٭ باز گردید از سوی مغرب مکرر آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدای را بتسخر فرستادند وی آمده
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت دران حال چیزی پیش خود نداشتند بر اراده جهودان
مشرف شده دست آن گدا را گرفتند و ده مرتبه درود خواندند و بر کف دستش بدمیدند
و فرمودند مشت بند و ببر درویش گفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند
شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نه اما ده مرتبه درود بر کف دست من خوانده بدمیدند
جهودان بخندیدند و گفتند مشت وا کن چون مشت وا کرد ده دینار سرخ در مشت بود
بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی به آنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگریست و در دست نمیست
فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهند پس دست دراز کرده مشتی سنگریزه گرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای نفیس گشت آنگاه فرمودند خواستیم
چنین شدی پس از دست فرو ریختند و به دستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند وجمعی از صحابه ودر خدمت حاضر بودند
فرمودامروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیر المؤمنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بحت سرسبز
و باثمر از آمد و چنان بار برگشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند حاضرانرا دستها
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان امر مودت قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند و بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیر المؤمنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد فرمودند
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هر که منافق من است دست او
نمیرسد در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان
منقبت در مصابیح القلوب مسطورست از هبیرة بن عبد الرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیر المؤمنین علی مرتضی علیه الصلواة والسلام آمد آنحضرت روبوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال ست که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بر بند وی چشم بربست باز فرمودند بکشا چون وی بکشاد خود را بر بام سرای خود دید مدتی
بخدمت حضرت امیر المؤمنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت ماند که
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
بر هم نه باز گفتند بکشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریا
منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
ذو الفقار آورده وگفت خدای تعالی ترا سلام میرساند ومیگوید که این ذو الفقار را بعلی بکسر

می بینم جهت قطع حیات کافران قتل ساذان فرمود که آنکس کرامت کند کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس گردد تا
وادی مستاصل شود پس حضرت رسول قبول نمام با اصحاب خود دران وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیشش آب در نهایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
شمشیر را بابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون پا در رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف باز گشت پس امیر المومنین علی مرتضی ع
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش بر داشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذوالفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذوالفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذوالفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذوالفقار علی بن ابیطالب

منقبت روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر قسمتی دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه در مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بچه نوع گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنیم که بی حیف و میل شتران بخش قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد شخصیکه نصف میخواست نه شتر بود و مالک
بعد از اضافه رسد از بود و آنکه ثلث میخواست شش برد و این نیز بدستور زیاده از حصهٔ خود گرفت و آنکه
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه اینهم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش خلیفه اصحاب عمر آمد و فریاد کرد که مادر من
دعوی من ظلم می‌کند و بعلت خوف دانسته بسیار دید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را طلبید فرستاد عورت با چهار برادر چون گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و نباید که حق نفی فرزند میکنی
آنت باصد وجه میگوید من اصلا این را نمی‌شناسم و این میخواهد که مرا رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این چهار مردم گواه اند آنها هم
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیرالمؤمنین
علی در راه با او ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که اسد الله حل مشکلات امیر یا فریاد
برس که برمن ظلم میشود و قصه خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار القضاء
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آوردند فرمودند یا ابا حفص رخصت است که در باره
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابوالحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آوردند گفتند این زر صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حاضران مجلس گواه باشید و آن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و در درون خانه
ببر و تا بیرون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان باضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بر آن قائم باش جوان دست عورت گرفته
روان بر در عورت فریاد برآورد که یا امیرالمؤمنین داد و یا مرا و پیش خدا و خلق رسوا

لمن که این فرزند حقیقی منست چگونه شوهر گفتم براو بان من مرا بدین باز داده بود که این را
از پیش بودم لکن دیگر نه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بحد بزدند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داده و سپاه
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از و درگذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه
و غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری ترکه مانده و غلامی
دارم که دست بر من دراز کرده لغزیاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواه حاضر
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند بادای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند آنگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساختند لاجرم دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده ماست
و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه متحیر ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیرالمومنین مرتضی باید کرد چون اصحاب آن جناب لا یحل

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آورده پیش آن حضرت بردند و کسی را که بهم مشابه و مشتمل
حاضر کردند و تدبیر فرمودند که دیوار روزنی برآورده سر ایشان از روزنه بیرون کرده چشمان ایشان
پنهان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود و بزن گردن ... بگردن غلام شمشیر
غلام مسرور زد به تعجب کشید و پسر گریبان نشسته ماند چنانچه یقین شد که ... بیعت
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت در زمان خلافت دو اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد تاجر مسافر
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی پسر داشت دیگری فرزند نداشت
اتفاقاً در آن ایام پسر یکماهه اش فوت شد و زن حامله پسر زاد و آن زن پسر مرده
بزنیکه او زائیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از محنت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از آن چون پسر
با و انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک است
میشد این قضیه پیش خلیفه رض آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی
پس بآن جناب رقعه نوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا ارهٔ حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر زاده را بدو کن نصفی باین سید هم و نصفی بآن تا هر یک خوشنود
شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده و گفت بگریه و الحاح آغاز نمود
اظهار کرد که یا امیر المؤمنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست بیکم و باید
مسازد هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که دو گواه عادل همراه دارد که شیر

دوم طفل هم با در رام ست فرمودند یا اباحفص این در کمال ظهور است که مهر مادری
نیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند اوست او را از مردن طفل چه غم ست
مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم با اصحاب کبار رضی الله عنهم
خرما تناول میفرمودند بر سبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
میگذاشتند اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ رو بسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرما که بیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر کرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند شکایت از برادر من تا سخن را پیش بردن
مطائبه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما
بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راه طیبت بآن حضرت
گفتند یا علی بینا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انا بینکما لا کنتما یعنی اگر من درمیان شما نباشم
پس شما هر دو لا شوید ؛
منقول است روزی منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از انها گفت یا امیر المومنین این مرا اهانت رسانیده است که میگوید شب
بمادرش محتلم شده در شرع حکم تعزیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کن
و بر سایهٔ او حد بزن الغصه من تنزلیت آن حضرت شصت و سه رسیده بود که در سال
چهل هجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

ابیات از دیوان معجزنشان آن حضرت تیمناً ثبت می شود رباعی

غزل

دواؤك فيك ولا تشعر	وداؤك منك ولا تبصر
وانت الكتاب المبين الذي	باحرفه يظهر المضمر
وتزعم انك جرم صغير	وفيك انطوى العالم الاكبر
فلا حاجة لك من خارج	وفكرك فيك وتفكر
يا من يرى ما في الضمير ويسمع	انت المعد لكل ما يتوقع
يا من يرجى للشدائد كلها	يا من اليه المشتكى والمفزع
ما لي سوى فقري اليك وسيلة	فبالافتقار اليك فقري ادفع
ما لي سوى قرعي لبابك حيلة	فلئن رددت فاي باب اقرع
ومن الذي ادعوا باسمه	ان كان فضلك عن فقيرك يمنع
حاشا لجودك ان يقنط عاصيا	الفضل اجزل والمواهب اوسع
بالذل قد وافيت بابك عالما	ان التذلل عند بابك ينفع
وجعلت معتمدي عليك توكلا	وبسطت كفي سائلا اتضرع
فبحق من احببته وحببته	واجب دعوة من تشفع
اجعل لنا من كل ضيق مخرجا	والطف بنا يا من اليه المرجع
ثم الصلوة على النبي وآله	خير الخلائق شافع ومشفع

مخفی نماند هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بمراد رسد رباعی

ان نلت يا ريح الصبا يوما الى ارض الحرم	بلغ سلامي روضة فيها النبي المحترم

من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم		من وجه بدر الدجی من خده شمس الضحی

مربع مقربان حضرت ربانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن
جعفر است زبدهٔ اولیای صاحب کمال و قدوهٔ اصفیای کرامت مآل بود ❊
نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس برکشیدی
و با مریدان گفتی که ازین دزدان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن
بود و سه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند ✣
نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردے
و روی بر قبر بایزید نهادی و بر پای ایستادی و تا همه شب ایستاده ماندی و باز بهمان وضو
نماز بامداد و [illegible] ✣
نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما روی دهد از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون برفتند راهزنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران هرچند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
که سر این حال چیست که ما همه خدا تعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدا تعالی را
خوانید بمجاز و ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدا تعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز دعا دادت خدا را بر زبان یاد کنید سود ندهد
نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بر شیخ رسید که قرص چند جوین [illegible] در خانه

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرموده که جادری برین قرصها بپوشان
و چندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی
همچنان تا قیامت قرص از آن بیرون آمدی چون از نان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم چنین بگفتند مردی بود مرید شیخ که او را ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
هر دو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بنا خراب نشود زمین و آسمان
برقص بایستاد شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید و قبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا آن خوشتر است باز
معانقه کردند دیگر باره نقل افتاد

نقلست بوعلی سینا آوازهٔ شیخ عزم خرقان کردند و بوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته
بود و پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین جفاهای بسیار
نمود بوعلی عزم صحرا کرد و شیخ را دید که می آید خرواری درمنه بر شیری نهاده بوعلی از دست
رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا ما بار چنین گرگی یعنی زن نکشیم

تیری چنین بار تو نکشد بریع ثاق آمده بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدید پیش از آنکه بوعلی انجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بوعلی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم درو پدید آمد و ازان باز سر از فلسفه بطریقت کشید ::
نقلست برقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی و تتم
و خدامی و نتم معنی آنست که شیخ محو بود ::
نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن بگوییم آنچه از تو دانیم تا ترا
شیخ نخوانند گفت الله تعالی منهم بگوییم آنچه از غفاریت دانم تا ترا هیچ ونکنند گفت نه ازما
ونه از تو و گفت چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدا تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت انجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دم آب ترش میخواهد ایرا نداده ام ✤
نقلست شیخ خدا تعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سالست که بامید دوستی تو
میگذرانم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کردی من
از ازل بدوستی تو کرده ام باری دیگر خدا عز و جل را در خواب دید که با وی گفت ای
ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین
و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چه گفتی گفت با چندانکه
اختیار که تو مرا دادی از کار تو این کی توانم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان وفات
نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام بشگافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که
با این بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود
که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال
چهار صد و بست و پنج هجری شب شنبه عاشوره واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر
مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی
دیدند که شیر طواف میکردند ✤
نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدا تعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست
من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه نکردم میدانستی که از من چه
آید نامه بکرام الکاتبین ده که چون ایشان نبشته اند بخوانند در گذار که با تو نفسی کم رباعی

هر آنکه در مصطبه مسکن دارد		بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست		شاگرد من ست و خرقه از من دارد
تا کرسی از بهر سینه غاری بود	ایضاً	آنرا که میان بسته بر یاری بود

آنرا بمیان عاشقان کاری بود | تا کس با تو بیتی یارے بود

ابوسعید ابوالخیر قدس سرہ ذات بیر کمالش شمس فلک ہدایت و بدر افق ہدایت بود و مولد مبارک آن حضرت ارض منہ خاوران ست و پیر طریقش شیخ ابوالفضل قدس سرہ ہست و خرقہ از شیخ عبدالرحمن پوشیدہ و بہ صحبت شیخ ناصر الدین استرآبادی علیہ الرحمتہ رسیدہ کشف و کرامت شیخ زیادہ از حوصلہ تحریر ہست و خارج از حیطۂ تقریر نقلست خواجہ ابوبکر خطیب کہ از ائمہ مرد بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیدہ ام کہ عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابوسعید تو از وی پرسیدہ جواب آن بازآری اما او نداند کہ این سوال فلان کردہ است او را بر کاغذی نوشتہ داد سوال این بود کہ آثار ہم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای فرود آمد ہمانوقت دو صوفی آمدہ آواز دادند کہ ابوبکر خطیب درین کاروان سرای کیست وی گفت منم پس گفتند کہ شیخ ابوسعید ترا سلام میرساند کہ ما آسودہ نہ ایم کہ تو بکاروان سرای فرود آمدی باید کہ نزد من زود بیائی وی گفت غسل کردہ میرسم ازین سوال جواب بر وی حالتی طاری شد دانست کہ شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام ہست چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرو بیرون آمدہ ما منزل بمنزل می شماریم بیار تا چہ داری و آن پرچہ کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشتہ داد رباعی

چشمم ہمہ اشک گشت و چشمم نگریست | در عشق تو بی چشم ہمی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست | چون من ہمہ معشوق شدم عاشق کیست

و فرمودند چون ناصیۂ ملک الموت پدید آمد علم ظاہر محو شود اثری ازان نماند و بر سوای مراد ظاہر آید اما چیزیکہ بدل تعلق دارد باقی ماند از و توقع ثمرات عظیم ہست و گفت

که حجاب الله تعالی زمین و آسمان نیست بلکه پندار تست چون از خود درگذشتی
بخدا رسیدی رباعی در راه یگانگی نه کفرست و نه دین یک گام ز خود برون نه و راه
ببین ای جان جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابوطاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابوبکر صدیق بمیراث مانده است و شیخ در آن خرقه عبادت میکرد و بوی سپارد شیخ چشم
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خرابات زدند که
با تو و بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از فوت تا بچندین سال جوانی تو خطه شهلا چشم
سرو بالا احمد نام از در خانقاه ما درآید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
از یاران تعجیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در درآمد شیخ ابوطاهر
بدانست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
چه طور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
نهاده بود فرود آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را هفت و سه تن پوشیده بو
دند که نوبت بشیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و در سنه
چهارصد و چهل هجری رحلت نمود این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از آنها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

جهت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و
فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله
علیه و آله و سلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرائت رباعی نماید و
خیال به جانب مطلب گذارند و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون مقدار
معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد ان شاء الله العزیز
مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام سی و سه
مرتبه بخواند که روزی سیزده مرتبه خوانده شود و مطلوب را در تخیله مخاطب سازد یازده بار درود
بخواند تا نیز اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما	یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
سی دل بربا و دلبر اندر بر ما	یا دل بر ما خوش است یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر تمام
شفا که نیست دارد فقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجع رباعی

من دوش دعا کردم و یاد آشنا	تا به شود این دو چشم و یاد آشنا
از دیده به خواه تا چشم رسید	از دیدهٔ من دو چشم بادا بینا

این رباعی جهت دوستی اتحاد و در صبح و شام بقدر یکصد بار بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و صفا رضوان را	دوزخ بد را بهشت نیکان را
دنیا جم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا غنی دارد رباعی

یا رب بمحمد و علی و زهرا	یا رب بحسین و حسن و آل عبا

گر لطف برآرد حاجتم درد و سرا — لی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا چهل روز یکبار بعد نماز خفتن شب بخواند اثر تمام دارد و آن رباعی است

خداوندا بگردانی بلا را — از آن تنها نگهداری تو ما را
بحق هر دو گیسوی محمد — زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بعد رفتن در بخواند اثر عظیم دارد و رباعی است

گفتم صنما لاله رخا دلدارا — در خواب نمائی چهره یاری مارا
گفت که روی بخواب ما دارنگه — خواهی که دگر بخواب بینی مارا

برای هزیمت دشمن ظالم که طرف مقابل ناحق و بی ایذا رسانی باشد بارها بتجربه

درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما — دل مظلوم ما بسوی خدا
او درین فکر تا بما چکند — من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید و صلوات فرستد و بر اندک آبی بخواند و دم کند

و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیراهنت
تب را بغلط بر تنت افتاد گذار — شد عرق و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته

دو رکعت نماز بگذارند بعد از آن هشتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی

لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث صلوات فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند

یارب بسبب حیات حیوان بفرست — وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات … از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا بدیع دارد

ای خالق خلق رهنمائی بفرست … وی رازق رزق در گشائی بفرست

کار من بیچاره گره در گره است … لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طلعه نه برم که بر صف اعدا زد … مشتی خاشاک نطلبه بر دریا زد

با تیغ برهنه ایم و در دست قضا … شد کشته هر آنکه تیغ را بر ما زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گنبدی کبود از کجا پیدا شد … این صورت قیر از کجا پیدا شد

خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد … این تکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا میسر دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند … گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود بشب در بندند … الا در دوست را بشب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا غنی یا عزیز دارد رباعی

طامع که بدل سر فروشی دارد … همت هوس پلاس پوشی دارد

اینجا که بیک سوال بخشند دو کون … استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت وقع نزول آب مخصوص ست وقتیکه بلا ناگهان ظاهر شود و در آن تلقین نماید

که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و دو بقدر مقدار [illegible] و بسجده رفته

افشانه رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم — نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا افسون سیا فرسیا خواندم — بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روز سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را تب خون زردم و در آتش گشتم — یکبیت بتعویذ میانش گشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق — چون لشکر فرعون در آتش گشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب وارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز — تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات وارد

محتاجم و از کوی تو با غم نروم — خرسند و امیدوار خوارم نروم
از حضرت همچو تو کریمی شاها — محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف او که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع به دعا بردارم — بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد — فاصبر صبرا جمیلا بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یک نفس هفت مرتبه بخواند و ویرا در مخیله مخاطب سازد اثر اسم یا ولی با عزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم — می سوزم ازین درد و دمی بر نارم

دوست بگردان خوانده‌ام — آمده بخوان چه واخوانده‌ام

این رباعی جهت رسیدن بدوستان بخوانند دوست تو پیدا شود اسم تعالی یا فتاح بخواند رباعی

ای نالهٔ گرم دست انصاری کن — وان نالهٔ گرم دست یاری کن

ای دوست بجهت دولت بدرستی — در پاکی عشق و دوستی کاری کن

این رباعی جهت رسیدن به محبوب دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اسم

یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار دمساز رسان — آوازهٔ درد من بهم آواز رسان

آنکس که من از فراق او غمگینم — او را بمن و مرا باو باز رسان

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن — غمهای جهان سوخته خانهٔ من

یارب تو بفضل خویش دندانم را — بخشای بروح حضرت ویس قرن

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی

و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم ز خلق پنهان میکن — دشوار جهان بروی آسان میکن

امروز خوشم بدار فردا با من — آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخوانند فائده پیدا شود اسم یا سمیع دارد رباعی

برگوش دلم ز غیب آواز رسان — مرغ دل خسته را بپرواز رسان

یارب که بدوستی مردان رهست — آن گم شده مرا بمن باز رسان

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد از تألیف مے خوانده باشد

اثر اسم یا زوث یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال وی رحمان تو … سامان ده کار بی سر و سامان تو
نعمان مرا بمن مطیع من میگردان … بی رحمان ریزه چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمیع علل بهت باید که مریض مدام میخواند و باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و لا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه … در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی … یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت کشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال و ای بار خدای … تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند … یا قفل مهمات مرا در بگشای

این رباعی جهت برآمدن حاجات و گشایش هر روز یازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی … وی قلعه گشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده … ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سر کوبی … یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفته دلم ازین غمینان یا رب … محشری نشری قیامتی آشوبی

این رباعی جهت شر ظالمان شدید بعصب اهل بتد بر مقدور بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را برافرازی گنی … وز لطف نظر بسوی هر گبر کنی

زنده تمام خانمانی تو خراب | ای خانه خراب تا بکی مست بخواب

این رباعی جهت سرفرازی تمام معنی بیاید خفته شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه مشرقی و سببی مشاسی | کس را نبود بک بابن زیبا سی
خلقان همه خفته اند در بسته | یارب تو در رحمت بین بگشاسی

این رباعی رسیدن بمقصود هر روز بعد رسته در بخواند اثر تمام دارد رباعی

ای که تو حال خسته حالان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانی است از سینه سوزان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب بعدد سه بار بخواند اثر اسم یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری | داند که چرا همیکند نوحه گری
گر آینه صبح ننمودند او را | کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ است اما خواص معلوم یافته نشده هست رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش و سوز ز معشوق آموخت
از جانب سوز سر زد این سوز گداز | تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

وله

سیابی شد جواد زنگاری زشت | ای دوست بیا دیگر باز هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک سر و جان | در قصد جفا داری اینک سر و خشت

وله

ایدل چو فراقت رگ جان بگشودت | منمای بکس خسته خون آلودت
مینال چنانکه بشنوند آوازت | میسوز چنانکه بر نیاید دودت

وله

مردان رهت میل بهستی نکنند | خودبینی و خود پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

وله

گر درد کند پای تو ای حور نژاد … از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید … از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

وله

جانم بلب از لب خموش تو رسید … وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد … درد دل من مگر بگوش تو رسید

وله

یارب برسالت رسول الثقلین … یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات … نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین

وله

ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه … بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود … از چشم تو چشمهاست در چشم همه

وله

دل را همه جام آشنائی دادی … آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی … به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را … بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وله

من با تو چنانم ای نگار یمنی … کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی … در پیش منی و بی منی در یمنی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدهٔ الکرام معمور ناحق ست من حالات جام شیخ از ابنا جریر بن عبدالله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض دیر ایوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بیست سالگی از شراب تائب شده بگوشه رفتار با منتهای شاه کشیده بود و هیژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد بیست و دو سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل گشادند چنانچه اگر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت نو تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بر آن
نتوانسته و قصهٔ توبهٔ شیخ چنین است که روزی با جمعی حریفان شراب میخوردند که خمر آخر شده
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ که چهل خم پر از شراب در آنجا بود شراب بیارد چون وی
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده و پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شد و میخواست که بخمخانه بشتابد خر قدم پیش نمی‌نهاد شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را میرنجانی تا او را فرمان نشده هیچ یکی قدم بر ندارد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که دراز گوش
روان شود تا خم بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال دراز گوش روان شد
بخمخانه رسید خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورده پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا بخور و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدح
شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران
رو بکوه آورده و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم است که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم است که پیری محتاج بسالها
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چون گفت پیرم که از عدم کفاف پیرم گفت
ترا چه قدر کفاف می باید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز بیائی می برده باشی وی هر روزی آمدی و می بردی روزی آن پیر بجدست

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت باید بردارد و بعد از وی فرزندان می آمدند و میبردند چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ✕

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما بتقلید سخن میگوئید ایشان بدبرد شدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات هستی حضرت صانع جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد لیکن ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیاوید شما با جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکنند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دوند همه گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرد و بنوبت گفت بسم الله الرحمن الرحیم این مروارید آب شود و در یکدیگر دود هر سه دانه بدستور بود چون نوبت شیخ رسید حالتی عظیم بر وی طاری شد و روی فرا طشت کرد فرمود بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه مروارید آب شود و در دود هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال بکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و بکفایت شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

منزل عشق از مکان دیگر است		مرد این ره را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را		هر زمان از غیب جان دیگر است

هرکو ز مراد کم شنود مرد شود		بفگن الف مراد تا مرد شود

نقطهٔ دائرهٔ فیض ناشی فضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مال بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و رباعی از وست شعر

در حسرت گردم جوانی گروابی خوشترے		چون نیز در پیش تو گر زندگانی خوشترے
گردنده فلک ز بهر کاری بودست	رباعی	پیش از من و تو لیل و نهار بودست
زنهار قدم بخاک آهسته کنے		کان مردمک چشم نگاری بودست
ده تو بتم از نه فلک و هشت بهشت	رباعی	هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس چار ارکان و سه روح		ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

آهوی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون است سائل وی را طلب کرد در مسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرده قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نموده در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده از وست رباعی

از دیدم چو بدید زرد آن سبز نگار		گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد من شدی در دیدار		تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

رباعی

صوفی اصفهانی خواجه ابوالوفا خوارزمی است و شاعر گرامی آبروی گلستان بوده و در بیان تصوف [illegible] نموده و [illegible]

ای آنکه توی حیات جان جانم		در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی می‌بینم		دانائی عقل من توئی می‌دانم
من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم	وله	اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم		ور نور تو ظاهرم اگر موجودم
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه	وله	چون هست درین عذر سه دعوای تباه
دعوی وجود و دعوی قدرت		و حول لا حول و لا قوة الا بالله

سمندر آتشکدهٔ معنی پروری شیخ جلال‌الدین آذری رحمة الله علیه مرید شیخ محی‌الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیا و اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجادهٔ عبادت و قناعت متمکن بوده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد ناصر در وقت غربت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ و نصائح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید زر موجود تا بدره که پیش شیخ ریختند قبول نکرد و این بیت فرمود بیت

زر که ستانی و برافشانیش		بهتر از آن است که بستانیش

شیخ مجاهد هندی که در آن مجلس حاضر بود یک مشت زر از آن جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هشتصد و شصت و شش رحلت نمود و نسخهٔ جواهر الاسرار و دیوان اشعار بعرصهٔ روزگار یادگار گذاشته و بیت غزل

شنیده‌ام که درین طارم زراندوده است		خطی که عاقبت کار جمله محمود است
ز تاب قهر مهیندیش ناامید مباش		که زیر سایهٔ خود نیست هر چه موجود است
اگرچه دولت و صحبت بچون منی نرسید		درین امید بمیرم که خوش تمنا است

اگر صبا سر زلفت ترا گذارد به — هزار دل شده و ایمان خود بباد دهد

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد — سیل اشک آمد شب خون بر سیاه خواب زد

خوش حیات است کسی را که پس از جان دادن — دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

نیست دولت وصال تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

گر رسیدی بکف طرهٔ او دست مرا — چنین خاطر مجموع پریشان بودی

مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مآل است مقربون فی جنات النعیم تاریخ وصال آن قدوه کاملان ربانی

ولہ

در معرفت خدا دلیل آمد کم — بشناس که اوست ساقی باده و خم

یعنی که دلیل حق نباشد جز حق — کس راه نبرد بست بهر از انجم

پسند خودی که بی تمیزی باشی — خواری بگذار تا عزیزی باشی

ای مرد خیال خود عدم کن ورنه — چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده و از کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ کاهنو نزهت نشان است و معنی تاب و صاحب چند دیوان فقیر مطلع ازو بخاطر دارد یادگار دبیت

قطع بدار تطلب سیر تماشا کردم — دیده گنبد ز سر آبلهٔ پا کردم

گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ بکمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را بوقت نماز کم میکشوده در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد تقی خان

حکایت نیز بزبش خان عالمگیری متواتر بکرمی بر دو در وسط عمر ترک و تجرید نمود و بسیارت
و ملاقات گفته ایشان اول طعام از خوان نوازش به ستمکاران و محتاجان میرسید بعد از آن
الحمد بسیار به کمال بشاشت تناول نموده بخوردان متوجه میگردید در عهد جوانی گاهی به فکر شعر
میل می نمود و قصیده در نعت بزرگان عشق گفته که این بیت از دست خسرو

از بهر ذکر خطبهٔ رفعتش که کس نگفت	منبر بعرش کن که بلند است شان او
ز بس فتیله براه تو دیده تا برنگاه	زمین به صفو مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحد الدین انوری از خاوران وطن خود جهت طلب علم
بطوس رسیده و کسب کمال کرده سرآمد فضلای عصر خود گردیده و باز عنان توسن عزیمت
ابر سید شاعری منعطف نموده وگوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده .

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت ساعتی دید که مردم جمع آمده پیش نیست
و سرداران حلقه گردیده که شخصی ایستاده قصاید انوری را بنام خود می خواند مردم او را
تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را
میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم

ولہ

در راه را که زتو کاربیچان آمد	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار	می و معشوق و دوست درد دل و بوس و کنار
سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی باغ	ناله بلبل و آواز نسیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند	وای بر آنکه دل دارد آنهم افکار

نقلست شاعری در مدح خواجه جمیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد
شاعر یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یکهفته دیگر همچنین کرد و خواجه خود را بآن وضع بیمار ساخت شاعر بیامد و بر در دروازه مربع نشست
خواجه چون از خانه بیرون آمده وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم حیا قصیده
گفتی چیزی ندارم باز تقاضا آوردی برو اگر دم پس هجو نمودی بآن وضع باز دیگر
اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه‌ات بگویم و بروم خواجه بخندید و ویرا [illegible]
تعلقست خواجه علیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد و از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم این مطلع نیز وی راست بیت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون باد برفتی

دیباچه سخندانی میر ابوالحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و
در علم شاعریش سر بثریا فرسوده سرآمد شعرای زمان شاه عباس صفویست این مطلع وی راست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوانست شمع مرده را

وله
دردا که یار بر سر لطف نهان نماند — نامهربان دور و زمن مهربان نماند

وله
دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد — هجران تو شرمنده دیوار و درم کرد

وله
در حشر اگر از بوی تو بوسه بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

وله
دوش چشم ساغر سرشار و خم باده بود — آنچه دل میخواست از اسباب طرب آماده بود

وله
باقی من از طره پیچان تو افتاد — چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد

ایدل لب او ز کبابت مست ندانم — چون آتش سوزان شده و در جان که فتاد

ببین نقص رخ زن سند و کمال عشق رنگرز — که از نقش رخ خود را چه سان پروانه میسوزد

حال دل از آن بهانه جو می‌پرسم — به حال دل از زبان نگه میپرسم

آشفته گیسوی چنین که دارم دل را ‖ در دامن خویش حال از وی پرسم

سلیمان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست مست میکدهٔ فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بد اصلاح جمیع صاحبان دلیل بیلی توجه نیست مولوی فرمود شمه بعد طعام باید خورد که گفته اند تا دیر نامه گوید فضلا و شعرا از سرکار آقا بیگ هروی مالک این مطلع

آه ازین وای که دارد رشته جان تاب ازو ‖ آه ازان لعلی که بر هم دل خورد خوناب ازو

غلغله وظیفه بیا گفتند خوبی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده با آقا بیگ فرستاد قطعه

ای با فر و من خطا بخش پیر جرم پوش بگو ‖ که کی وظیفهٔ ما را التماس خواهی داد
بوقت ناله مرا گفته که باز دهم ‖ سرم فدای درت چند بار خواهی داد

آقا بیگ حسن ادایش پسندید وظیفهٔ مقرری تا شش رسانید من دیوانه

بیاض دیده ز یکسو فی کلمه دارا نرا ‖ بلو دست کوته با دام تو بسا ما نرا
وله
دل کند طلوع ما ره تا برد من مجزون را ‖ پاره کردند نه گسسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا ‖ تا بجا ماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که آینه تا ملی شب و روز ‖ زمن شفته دارا آنچه ره نمود آب
وله
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت ‖ کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
وله
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی ‖ زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
وله
من بطور تجلی چکنم بر لب بام آی ‖ گویی تو مرا طور تماشایی تجلی است
وله
تا برافروخته ز آتش می روی سپید ‖ شمع پروانه بر آتش زرده دلسوزی سپید

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم		جرمم نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست همدردی که همچون شیشهٔ ساعت بهم	وله	سر بسر آریم یکساعت و دلی خالی کنیم
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را	وله	یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

لطفیست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتری آورده و شیخ کمال لفظ دلبند را شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی دران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بگشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در آویزند

دانشور سخن پرور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فریبی تمام مینمودی خواجه آصفی در بارهٔ وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی خرمنی وارد + قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ریش قاضی خرمنی دارد بر هشیار مست + آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست + این قطعه تضمین نیز در خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد است

شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر	قطعه	ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم
ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا		تو خود بگو که با مر قضا چه چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست		که می خورند حریفان و من نظاره کنم

شاعر اکبر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش طبع و همنشین و ملازم سلطان حسین

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم

مولانای اسمعیلی مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشت این مطلع از دست

پی او بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را

شاعر مرغوب خواجه ابو سعید محمد کلاهی دانسته در عهد میرزا حسین علم سخنوری می افراخته

مطلع

آنکه رفتم چو اندیشه بهم از یاد وش		شرمی از سابقهٔ بندگی با دوش

واقف وقیره شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بملازمت و عبادت میگذرانید و سخن فهمی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع ازوست مطلع

روز و روز فکرم که شب با لب تو چون خواهم نشست		شب درین اندیشه ام تا روز بیرون خواهم نشست

مولانا آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع پاکیزه ازوست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویی		تو چها میکنی ای شوخ چها میگویی

از میان اوج گرفته مولانا آصفی تنداری واقعه نویس بابر پادشاه بوده و در سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست و این مطلع ازوست مطلع

سر کشم رفته رفته پیش تو دریا شد تماشا کن		بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا علی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان وی است ابیات

و میشیح دنیا نبود چشم راحت ما		سپید دم تگی ریخت بر جراحت ما
امروز عیان شد که نداری سر ابلی	وله	بیچاره فلانا و داشت به هر تو گمان ها
پیش تو چو شمع کردام گریه و خندد کار خود	وله	خندد بلند شست تو گریه بود کار خود
دریغ و درد که من خلق در فغان ازو	وله	که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی	وله	از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور تو ام خون رود از دل	وله	از در چو درآیی همه بیرون رود از دل
من اگر دو فانیم چه شمرده رقم است	وله	تو جفا و جور میکن تو را چه کار داری

بعد کرشمهٔ مهر تو شکار خود کردی　وله　کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

واقف آیین نکته بیانی مرزا ابو رنگین معانی باب بجواب این مطلع اوست

می که غم قدح اوست در ایاغ من است　　گلی که خون دلش شبنم است باغ من است

انچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد　　رخنهٔ بود که بر جان زلیخا میکرد

ابر مطیر اوج گهر ریزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع از وست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود　　مرگ صد بار به از زندگی در غم بود

نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از سنگساران سلسلهٔ معنی بوده و شاه عباس صبیهٔ بخویشی خودش سرفراز نموده از وست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینها　　برگ گل از طراوت نامت سفینها

رخصت گشتم بده نرگس کم نگاه را　وله　یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما　وله　جفی کن و بشکن پیمانهٔ دل ما

بر رشک خود چه قدر ها امیدوار شدم　وله　که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

نگه بدار اسیرا گل رعنا مگریز　وله　نشدم بسیر تماشا مگریز

گشتم غبار و از سر کویت نبردم　　دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

واقف آیین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری دی اعمی بوده و ملا شیدا در کلامش دخل بیجا میکرد بنهاد در مجلسی که وی می بود از اشعار خود نمیخواند روزی در مجلس شخصی جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود را اینجا حاضر نیست گفتند همه مخلصان شمایند اظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم　　عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون به تخلصش که هست مقطع خواه با نظری و خواه به بیگانه نشین من شرم ترا بر تو نگهبان

کردم به رشید اگفت مخدوم گفته ایدش ل هندست زن با منار افند آنگاه میان رو کوش نه لبتا تراز

شاعر ماهر کرم مرزا ابراهیم ادهم از جمله گزیده‌ها نست سن ملحقات همدان سود آ

شوخ طبع بوده باکثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود.

نقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود دیرا

تکلیف تاهل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس را وی خواهد

خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که

فلان حلوائی دختی دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید والا نه نواب هر چند منع مینماید

که اهل ذوق کشور مردم غیبتند از اعزهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود

نمی بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از ممعنی سر انتخار افلاک

میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و منصه ظهور می آید نواب

تفقد بسیار در حوالش فرموده ظاهر مینماید که آمدن ما بخانهٔ شما از ین جهت است که میخواهیم

صبیهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیریم حلوائی زمین نیاز بلب ادب بوسیده بعرض میرساند

و سوگند میکند که بنده را صبیه نمیباشد بجز این یک پسر اولاد ندارم نواب از عدم تحقیق

انفعال کشیده و مرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده ما را و

این عزیز را تکلیف دادید مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بود که دختی

دارد غرض بنده همین پسر است که بخدمت استاده است نواب لاحول گفته از حلوائی

عذر بسیار میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی

می‌برد دوستان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده عتاب

سیفر باید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا
چیزی بد بینم گوشش بر بم القصه مرزا چون بینا آمده در خدمت شاهجهان بادشاه تقرب
یافت صبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا التفاتی با اهلیه خود
نداشته و بیگم یعنی صبیه بادشاه از بدمزگی اطلاع پیدا شسته روزی مرزا دوچار سواری
بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده میفرماید
چرا التفات با اهلیه خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت
وجهش اینست که اهلیه بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود
بر زمین زده و فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله معنی غمزه است ..

نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود در پهلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین آغاز میکند و گرم میشود و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشش میگوید چون سنگ این پسر را بر آسمانی کنی آن عزیز میگوید صاحب چه میگوئید
این محمود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نقلست روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرایی
آنجا خوابیده بود مرزا خواست که با وی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب
شتافت و گفت داد و داد و داد مرزا از غضب میگوید نواب والله نداوند داد و همچنین سخنهای
مرزا بسیار است القصه آنچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده در بیت یکی از آن در صفت سحر
نزاکت آنچنانش مخل بسے بیت که با رنگ شاخ گل شکستے

بدم در وصف تاریکی شب

کواکب می نمود سے در زمانه		چو چشم گریه در تاریکی خانه

سوم در صفت اسب ما در رفتار

زجستن جستن او سایه در دشت ... چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار میرزا ثبت میشود

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم ... غیر از تو درین خانه کسے راه ندارد

برای نثارش ز شرمت نگیها ... اگر جان نمی داشتم مرده بودم

ایکه آرام دل خود بجهان میخواهے ... بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهے

او هم صحبت وقت می نوشیدن ... شو مست بخمور سحر خوابیدن

این نشئه که در می صبوحی سبینے ... برخیز که در خواب نخواهی دیدن

شاعر نیکو دستگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد ... از بسکه تو چون شیشه می بیند دامے

نقلست عورتی را یکبار بدکرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از نمائت حیاست هر که دستم بیگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش درگذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوش گو ست و این مطلع از وست ٭

خوش آنکه چاک گریبان بناز بازکنے ... دراز ران تن نازک سکنے و ناز کنے

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم ... روز از زدی وصل دل افروز کنم

القصه که دور از تو تنبد خون جگر ... روزی بشب آرم و شبے روز کنم

میر آمد شعر آگرده فراز محمد سعید اعجاز از آگے شاهجهان آباد بوده و گوئی سخن از معاصرین بوده

از نظر پنهانی و در دتو در دل آشکار ... آشکارا میکشد این درد پنهانی مرا

خیال بیکسی من وفا بیادش داد | بجای شمع دل دردمند زارم سوخت

نقطهٔ دایرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر متخلص علی که آبادی فرزند خوب اله ولد بود و خوشگوست ازوست

خیال لعل لب او بچشم داغ نشست | فتیله از رگ یاقوت در چراغ نشست

شاه حسین شاه نقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته و انواع لآلی معانی در سلک نظم

بسفته و بر پست ســه حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوسی از لب تو مارا :: ز تو نمی آید این مروت

ز من نمی آید این تقاضا

لطیفه مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و باز طرح

سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه و برادرش شاه

نزد شجاع بادشاه فرستاد و هشت هزار دینار رشوه عطا نموده سوگند داد که زنهار سوال

نکنی که غرض ترا بر باد میدهد وی رفت و بعد دعا جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش

بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنوم و بدین شائقیم یک مجلس بگوی وی ناچار

شد و بعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد و مستمعان متاثر شدند و گریه درآمدند دید که بازار

وعظ گرم است و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد و نتوانست خود را جمع

کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از و قتیکه

روی دین و یار آورده ام مرا از گدای سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما

سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان در عین گریه خندان شدند و خدمتش

بجا آوردند این چند بیت از آفرین است

سیه سیاه تغافل پی صفت آرمیست | نقیب ناله صدای گدا اشک مجرا هیست

جان حاضر است جانان دل بیکسی طلب است | یک شیشه بود شکست بهاوی من جلب میست

نواب سلامت چه کافر با جامرست نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد نقلست روزی نواب بر دسترخوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات نمکین و فواکه شیرین چیده بودند بانی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور یکه خایه غلامان نام و اشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه و نصرت کنار پهلو گذار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش نعم عمده دریافت من اشعاره

گر بر سر من دست کرم تاک ندارد
بینائی و لم شعلهٔ ادراک ندارد

فریاد که پیراهن دیوانگی من
چون دامن صحرا خبر خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش ادا است و اسمش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمد و بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدان راضی نبود چنانچه خود میگوید

همچو بلبل همیشه نالانیم
این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین جا راه مراحل فنا پیموده شعر فهمیده

روی تو هر که دید بمصحف شنید گفت
هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت

دیگر امشب کجا بودی بفریان سر آمد است
که چاک سینه ام بر هم است خالی بودن جای است

هوش از سر رفت رنگ از رخ و صبر از دل رفت
تا رفته از دیده چگویم چها رفت

دل کرد مرا کباب امید
این آتش مرده جان من سوخت

نتوانست بسر منزل تاثیر رسید
نالهٔ از دل او پای بسنگ آمده است

دیده گریان میشود آری چو از دل بگذرم
آری آری رسمست باشد بار باران آورد

چو دست برزد انگور با بلبل گفت گلچین — بگیرندش که شاخ گل نشان در آستین دارد

شاعر روشن نوا محمد صادق انتقا در فن شعر و معما استاد کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل دیده است

هست از فیض سحرگاهی لباقت خوان ما — شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد — بر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد

انتقا تا سکه بشهر دو دمعت کیفی — در سینه غذا و جامه تحتانی

شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو علامه لسد و لکش گو الیاست و تحفه لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست از وزرود الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد و من دیوانه

نماند هیچو حنا هیچ اختیار مرا — سپرده داد بدست تو روزگار مرا

آخر امیدم اتو تا سبق ناز گرفت — خاک ناخیل تد روی شهپر واز گرفت

دم عیسی که تیمار شفا می بخشد — از غلط پشت لب نسخهٔ اعجاز گرفت

عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید — جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید

گر بردی تو زلیخا شرو و امیکرد — آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

بست مضمون نما جلوه گر از روی سفید — بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید

زلفت که انزو نظم جهان حسن ست — نازل شده شور نشان حسن ست

خطت که بر دو شدست خوبی همه چشم — پیغمبر آخر الزمان حسن ست

شاعر عبارت آرای منشی امانت رای از گستریان بعل پرست و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی با منشی گری نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام ورزا

ناجی

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاه حسن دیوانه رقص میکند دست بسته با ادب بایستادم
او در عین وجد بر دامن آورده گفت برو دریای لعل و گوهر از چشمه ذره تابت خواهد خورشید
و همچنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت باتمام رسید و سری بهاگوت تمام
و نایکا بهید و غیره از هندی در پارسی بسلک نظم کشیده شد از سری بهاگوت در اظهار
احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد ازین شهر کنهیا شبگیر — از ما جنبش بیکسی نیاید تدبیر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز — استاده بجای خود چو بزم تصویر

رهست گویا بزاغی از انقلاب و نیستیا — در نگین حرف از راستی و ازون نشد

بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم — در دل خود چو حنا جوش بهاری دارم
در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو — همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم

دل پرسوز چو از سینه گه بیرون برآرم — در درون خرمن آرام مردم اخگر اندازم

حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل است در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند بدایت میدان بایزید است و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزید می بینم و بایزید در میان نیست یعنی او در میان آدمیان محو است از ماور شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادی که در وحشی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردے

نقلست که مادرش وی را بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که
اشکرلی ولوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگوی و پدر
و مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت بر دلش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حق تعالی
میفرماید بخدمت تو و خانه گدائی کردن ندانم و آن آیه بر جان من آمده است
یا مرا از خدا درخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا ببخش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرد و از همه فائده برگرفت آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند کتاب
که اینجای آن طاق بدهید گفت مرا از آن طاق چکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد
نقلست که گفت آن کار که بپسین کارها داشتم و پیش از همه کارها دانسته بودم
آن رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم
نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید اندکی و در خرقه بست
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانهٔ ایشان بود برسانید
و گفت که نوزده سال آهنگ نفس خود بودم و در کرده ریاضت می نمایند و ...

ملامت میکوفتم تا از خود و آئینه ساختم و پنج سال خود و بودم و با نواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدوده دم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر کوشیدم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازهٔ ایشان بازگشتم و بی زحمت خلق بدل مدد حق بحق پیوستم
نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر بر آوردی آهی برکشیدی و باز سر بزانو نهادی و این در حالت قبض بودی
و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتند گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی برآمد آن صورت خورد میشد
و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نبود
نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و بر وی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش
ندای آمد که ای بایزید شرم نمیداری که نام من بر میوهٔ می نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم
نقلست ابوتراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابوتراب وی را گفتی همچو تو ای

صحبت با تو مهلتی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدای تعالی را
می بیند بقدر خود می بینی و چون آنجا بینی بقدر بایزید بینی دور و دیدن تفاوت ست
این سخن در دل مرید فرو آمد گفت برخیز تا هر دو به بسطام رویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود شیخ را دیدند که می آید سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید
بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر و گفت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که بنبود و وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتندی و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در آییم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصائی بود و بایزید خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا آنجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا آنجا نگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند بیر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آرید در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از الجاجت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود متغیر گردد شیخ گفت یا احمد دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بسر کوی تو پرواز کرده اند گفت آری ابلیس با ما
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خون افتاد و در شهر بگشت
وزیران را بدرگاه پادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می آیند از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب صواب

میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون از نماز جنازه برو افشند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ۰۰

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت بروید ناودانها درست کنند ابر آمد و در حال باریدن گرفت چنانکه شب و روز بارید ۰۰

نقلست روزی سید مهورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو وا دیم چون سید آنجا رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او و در حال انگور بار آورد و طرف او سپید بود و طرف مهورانی سیاه گفت طرف تو سپید ست و از آن من سیاه گفت من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود و بعد از آن گلیمی بمهورانی داد و گفت نگاه دار چون سید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ۰۰

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ۰۰

نقلست که گفت بسرّم آوازی دادند که ای بایزید خزائن ما از طاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم معصیت خداوندا کی ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز و عجز و شکستگی و شکنی ۰۰

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را در دین را چه بهتر بود گفت دولت
مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود
گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ..

نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت بر هیچ کس برای آنکه خدا بینا است
می بیند بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدای تعالی را بخواب دیدم مرا گفت که
ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو میخواهی فرمود که من از آن توام
چنانکه تو از آن منی ..

نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع نیز همان الله میگفت
پس گفت یا رب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت و اکنون از طاعت غافلم ندانم با غفلت
کی خواهم بود پس در ذکر و حضور جان بحق تسلیم کرد

نقلست مریدی شیخ را در خواب دید پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون
از من سوال کردند گفتم باز گردید از وی پرسید که من کیم اگر صد بار بگویم خدا او را
دوست تا مرا او بنده خود نداند تا بنده نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلامه

ای عشق تو کشته عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون	از صومعه بایزید بسطامی را

نقلست سرحلقهٔ واصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت
و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال بود در کشف و
کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکهٔ مبارک
وارد خوارزم گردید و از آنجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجیه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات دیر اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد ازوی در قلعه کوٹ کڑہ در تولد شیخ بہاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازدہ سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با ہفت قرات از بر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمدہ و بدرس کمال ظاہر اشتغال نمود و باز از انجا
به بخارا آمدہ کمال حاصل کردہ یکی از مجتہدان وقت شدہ و از کمال عفت و صلاحیت که داشت
اہل بخارا او را بہاء الدین فرشتہ گفتندی و انجا او را شہرتی عظیم بودہ باز از انجا به بیت الله
آمدہ شرف زیارت حاصل نمودہ باز از انجا بطواف روضہ مطہرہ حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدہ پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجتہدان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و ہر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمدہ مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سر بمکہ رو چون علم حدیث تمام
نمودہ از سر کرد با جازت مولانا تا مدت یکسال در مدینہ منورہ بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه وآله وسلم درس حدیث فرمود و از انجا با کشف و کرامت
به بغداد آمدہ زیارت قبول را و مشائخ کرام نمودہ سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شہاب الدین عمر سہروردی قدس سرہ مشرف گشت و در خدمت آن از ہفتہ روز بیشتر
نبود و درین ایام ہمہ دولت جاودانی و سعادت دوجہانی حاصل نمودہ
در انتظار یافتن خرقہ بود شیخ بہاء الحق در واقعہ می بیند که خانہ مروح پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم نشستہ اند شیخ شہاب الدین بر مثال حجاب
بر پای استادہ و ہم در انخانہ نشانہای بستہ اند و خرقہ چند بر آویختہ و درین اثنا
بہاء الدین زکریا را طلب فرمودہ و شیخ شہاب الملة قدس سرہ دست وی را گرفتہ

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت صلعم بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید آن جامه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده شیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این درمیان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده انچه
سعادت در ربود حضرت شیخ الشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران خوش
می باشید شما هیزم تر داشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال با آتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیارست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پر انوار خراسان توقف کرد و شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمده ساکن گشت و آنجا باهل ردی نمود و فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از انجا که با شیخ بهاء الدین اتحاد تمام داشت بملتان رسید در هنگامیکه
هوای تموز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه یخ بخارا و چنین حرارت از کجا باید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در صحن خانقاه جاروب کشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود سپید می نمود بیکبارگی زیاد گشت و این
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن و برق بجهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین اینچنین مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژالها بخورد و در آوند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز بر دل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهتر است یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالهٔ ملتان به از
صد برگ یخ بخار است و هم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذاشت
گویند اذری شیخ فریدالدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الدین بود
باهم دوستی یکسان داشتند با شیخ بهاء الله ملاقات کرد پرسید بگو کار خود تا کجا رسانیده گفت
تا بجائیکه اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فریدالدین دست بر کرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیدهٔ

اما متابعان آن سرور درکهٔ معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف وکتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نکشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلواة
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز بر آمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی وبمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلواة والسلام حاضر آمده دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود وبروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را تربیت کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید واز روح شاه ولایت پناه تربیت ها دید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را تربیت نموده بمقامات عالیه رسانیده ام والفرزندی قبول کرده
حالا شما را متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت وانجیل وزبور وقرآن وهر چهار کتب که بمقتدای ختم الکون شهباز سدره
حاجری انسان نازل شده وهر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب بین الطرب
وسر ناخن ومظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده و امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان
فرمودند وگفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راهی هندوستان شد هنگام عبور دریای شور

امده پیش تنها شد و بر یک تخت با چند کس نشسته اند چون آنجا سبب گرسنگی قوت شده
بدیع الدین از جوع متحیر است محض سبب آن تخت بر کنار پیوست و عمارتی عظیم و امانت
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر سرای طلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دید و گفت نیک آدمی باشد مدار اندرون بر بیرون آمده درون رفت و دید در حجره
سبزی که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته شخصی نام با حبیب چون او برو
بدیع الدین آب دیده اش پیدا شد و سر سجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاد و گفت پادشاه مدار درست که گرسنه در این خوان طعام است و هم در این خوان
خلعتی هست پیش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی پوشانند که تا دم زیست وفا کند و کهنه نشود گفت این طعام و لباس
از جهان قسمت کی میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد و سر وارد باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن تو مکانی در ضلع [illegible] مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید تا در شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و نماز دادن مدار الملک
[illegible] را نداد بادشاه [illegible] مانع شد و فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملک رسید که سخن [illegible] و آتش قهر از باطنش زبانه زد
و در بنهاد بادشاه گرفت چنانچه درکم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
بدنش مالیده شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته هست بمجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسلهٔ ترا سوختم
چنانچه سلسلهٔ شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نماند و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می‌ماند اگر لحظه از آب برون می‌آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارتگاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بموضع ماوری یعنی مکن پور رحل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلماء که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرد از شاه
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیاء اشاره بهمین علم است یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی‌تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی‌شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیا است
که وارث علم پیغمبر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می‌تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الٰهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو خاصیت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم بوتیمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی بامامت ابتدا کرد چون الله اکبر گفت شاه مدار

شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولے — سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل الیقین شیخ بهار الدین ذات فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انضمام بوده نظم

با آنکه در رهِ عشق در منزل چه بستم — چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

گه خرقهٔ زیبای پوشم که شیخ وقتم — گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم

تا سرو قباپوش ترا دیدم امروز — در پیرهن نگنجیده ام امروز

زمن مرنج اگر میکنم نظاره سویت — گرسنه چشم مرو سیری ندارم از رویت

هر تازه گلے که زیب این گلزار است — گر بینی گل دگر بچینی خارست

از دور نظاره کن پیش که شمع — هر چند که نوری نماید نار است

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین البصیر میرزا آغا نیز انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات است و مصرعش بر زبان امیر تیمور اندکی تقدم دارد من ارشاده رباعی

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست اندر و اصل سخن

آری که در و معرفتی نیست مگیر — کاریکه در و منفعتے نیست مکن

شاعر سخندان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی الناقی بوده و در طریق فقر و فنا سلوک می نموده ویراست

رسید موسم شادی و عیش و ذوق طرب — اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر پادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده است و در صحبت

و درایت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار ذی شان است

درد او را که نه سودای من یکی نیست	دوان کردم از قبول نفس مردست
درین معامله که ما زکوه پیش باختیم	دل از نه داشت هرگز که از کس آگه است
درد لی کمان ابروی جانان سپر حریست	کس گر شناسش درد دل خلق و دل
بلاک میکند تیر رقیب تو ورا نستم	وگرنه رقیب از این می توانستم

نبیره سلطان حسین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر میرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال شصت و یک از عمر رحلت نموده صاحب اشعار بلند شعر است و در شعر مقدس خود نمایت نیکو نوشته در اوست

	نظم	
نوروز و نو بهار و می و دلبران خوش است		بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
رخ تو قبلهٔ منست آیه بینم		برین حدیث و دیده مشت گواه من نیم

طوطی نادره نوا بدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزا بن بایسنقر است این مطلع از دست

بهیچ شمع رسته جان سوخت از شراره		آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و آب نیک پیمانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابری بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنابر معرض کم بکینه او محکم بست وی بر اینمعنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با سعودی روانه بیت الله شد بادشاه بران هم اکتفا نکرده فرستاده او را شامی ازو شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او غزل اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

۱ هیان ؟

زقید خسروی بهر دو کون آزاد است — کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او
محبت شه مردان مجوز بی پدری — که دست غیر گرفته است پای مادر او
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران — ویرانهٔ من را که آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدرالدین چاچ از وطن خود به دهلی آمده و مداح تغلق شاه پادشاه و پسرش محمد شاه مینمود و بصلات شاهان ممتاز می بوده اکثر شعرش ولز نزش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست ویراست **فرد**

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه — آئین آب مؤید جمشید لوا
هیچ دریا که در و سبز نهنگی باشد — کف شمشیر آب تو بود روز وغا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور — شب بروز آمده هلالی شد انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی زربفت سلیب — روسیان سر بهم آورده همه ماه قفا
باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان — لعل بکران تو تاج سر خاصی بخطا
نبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد — عقیق ساده تو در پناه بیدا شد
بجنبد دهان تو در رهابین گفتاب و ید — که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد
مسیر دو هفته شود از کنار شب پیدا — شبیت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد
دو ترک چشم کمانها کشیده تا بن گوش — که گرد چین سیه زنگ آن الکار شد
چون رفت سوی ماهی از دو چشمه خور — در آب خشک مار آتش از آتش تر
در میان دو رتق صد بار موج خون دل — بر پشت ماهیان آتش یکدم سوی لب او را
آهوی آتشین را چون بره دربر آرد — کانون خشک گردد مشک تر برابر

مستفد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین بوده و این مطلع وی راست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد | چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

ملا را با شکوهٔ خود و تقی اکنون نام کنند های شیرین و بذله های رنگین بسیار آمده

این دو رباعی از آن جمله است ملا گوید رباعی

یاران ستم پیره زنی کشت مرا | کاواک شده چو نی از و پشت مرا
گر پشت بر وی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

هم از زن

هموارگی سست زنی کشت مرا | روی نبود آرزو بجستن پشت مرا
نوبت بجماع که باتو اند بر داشت | بهتر بود از پشت صد مشت مرا

نقلست زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بر روی من خواب میکند شوهرش گفت اینها بقاضی نرم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمتش بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمهٔ خود گرفتم تا عدد یگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و فقیه دردمند دین و مسلمانان :

مسلفهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینموده سلطان حسین میرزای بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا رسید این قطعه بخواند در مجلس شخص ماتم را بشگفتی بدل میگرداند ×

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم	اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد
چه پوشی گفتم از چشم و ان تنگ خود گفت	که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد
در پی سینه کنان بی تو گلگشت بودم	اندر سینه چو گل ناخن آلودم
ساختم پر بناخون دل صد پاره	غنچه بهر تو در گلشن جان نگشودم
سخنی سازم و رو جانب گوشش نکنم	تا بتقریب سخن چشم بر رویش نکنم
شد هوا بانه چنان گرم که از ریگ روان	سینه بر آب نهاد دست ز گرما سرطان
گردباد از پی آن می جهد از جا که براه	پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
نیست سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر	آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جا نگی خوار لیغامی رزاق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقا چندروز حاضر نبود در گور آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکدو روز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و سابقا این بیت از اشعار خود خواند

صلح مگس از لیثمات تندی کردن	از ریش حلاج پنبه بر داشتن ست

سلطان تبسم کرده در عنایتها فرمود غزل

به چشم گر خراسانی گذارد صحن بغرارا	ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
چه یارای بشتک ز عفران غسانه آلوده	با آب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بپرسش از حکمت سخن تو اسیر بهر او	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
جمال بره بریان و حسن دنبه کشکک	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از آن بوی برنج افزا که کنا دانستم	که زود از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مخفی نماند که لنبر البغم نام آشی ست که خوبی بخشش مخصوص شعرا سانیانست قلیه هم درو
می باشد وسختو بفتح سین مهمله وضم تای فوقانیه بموسه وزن بفتح نام قلیه ست چاشنی
دارد و خاصیتی خائیده کیسا بیراز قسم طعام ست وانگور شقابی قسمیست از اقسام انگور
حلاوت شیرینی طوطی شکرستان سخن بندی شاعر شیرین سخن لیسا طاسم قندی
حصیر باقی مینو و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش		مستند مبادا که بیا گه شکنندش

تراج کاشانه نیکو سخنی شاعر شعله طبع ملا ترمی خوش گوست این ازوست

رباب عشق نوا گلونه و دوش تن بیوخت		که هر نفس شعله سینه پیرهن بیوخت
شهید عشق تراشب بجواب میدیدم		که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

شمع شبستان سخن طرازی حکیم پرتوی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا
ابوالفارس میگذرانید و ازوست قطعه

سنم زنیک و بد و هر دم فسرده بردم		سرود بود بجیب عدم فسرده بردم
چو صورتم زبد و نیک روزگار خموش		گشاده چشم تماشا و دم فسرده بردم
بنفشه وار ز هر سو بسیار نجتی چند		بگرد و کوی تو سرها بهم فرو بردم

ملا بیدل از کرانیان خوشگوست و این شعر ازوست

نمیرد هر کس به پیش یار از جان تجمد		ما بسندستان بیدل شرمساری میبرم

نقاوه چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور
بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

یارب آن شورشگن وردل دیوانه ما		که کلیم آید و آتش بره از خانه ما

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیایی — بکدام امیدواری بردم بخواب پیشِ تو

بیکشش معلم سرمد محمد جامی بخوبی از سِندِ وستانست بابا بدار خان بسر برده و در سال
هزار و هشتاد و چهار هجری مرده، من دیوانه

بده از دست دامان یقین وصل ار میسرنیست — که این والا هم در خوبی از شوق کمتر نیست

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شما کار دنیا برداشت

و حاکوی شاعران خوش سخن منشی چندر بهان برهمن از سکنهٔ اکبرآباد است با منشی
دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی دانشاءِ بسیار تازه یادگار گذاشته
روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرسانید
که در منولاز منشی چندر بهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در مقتضی
شاهزاده راترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه
درین روز با شعر یکه بابا از نوپسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند فرد

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار — بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین را بر مالیده و گفت کسی
می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی
موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانسته چهار صد سال
پیشتر در رد این گفته فرد

خر عیسی اگر بمکه رود — چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسید از غصه امروز هلاک میشدم
و خان مذکور را افضل جواب فرمود و شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

چون نظر میرزا بران کانذ افتاد برداشت بر طرفش این رباعی رانبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش	عمامه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کانیست	چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار ملک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما	بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقائق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانهٔ نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان آمده دید فقیری ریش بر دست تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت مرزا بیدل اشکر اگر بمرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت فرزند میرزا جوانی قوی جثه بود از طرف مشتی بر داشت نواب مشار الیه افتاد و صلح داد و مرزا را بسیار دلیری کرد .

نقلست روزی بخاطر مرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع پیغمبر زندگانی کرده گریه میکند و دران حال خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند که مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاذیب رسیده و ریاضتها شاقه کشیده و سفرها دور زیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم ‌‌— در دیگری بنما مرا بکجا روم چو برانیم
پیراهنت مرده ام امان یارت نمانه — تشکم تو ی آئی و من آسوده آتش در فراق
بیدل عمریست در طلب در بدریم — در جلوهٔ تحقیق همان بی خبریم
صد پرده ننگ انیسم و چیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم
وی سرو قد بقد خود تجسم میکرد — تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید — خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادیست ازوست

قطع مرحله راز دوری راه مقصد زیستت — چون کبوتر پای من گر زیر سر ار دوریست

حرف التاء

شاعر رنگین سید تقی الدین المشهور به تقی اوحدی و فانی بلبانی ملازم شاه عباس ماضی بوده بهند تر عبور نموده صاحب تذکرهٔ مبسوط و معروفست ازوست

عالم در رو خدایا کرامت کرده — عاشقی نیز با بدازهٔ آن سے بایست

موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی بر داشته بسیار خوشگوست

چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
بهجر جانسوز چه یک روزه چه صد سالهٔ بیست — نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آید ارست — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انارست
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست — پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست

نقطهٔ دائره سخن طرازی ابراهیم شیرازی سیچ بلستی نموده و بهند نیز

عبور نمود و از وست فرد

جز آه کشم گرد غم از دل بنشاند — جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت — آه هم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پرآشوب نیست قطرهٔ آبی — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان میرزا نجم قلی خوش گوست این دو بیت از وست

زشراب دست قدرت بازل سرشت ما را — خط جام باده خط شد سر نوشت ما را

سر باد خاک راهست دو جهان دگر نگاهست — نفریبد از تو دیر و حرم که نشست ما را

یکه تاز مضمار معانی نکته شناس میرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهر زادهٔ میرزا جلال اسیر این دیوانه است

بتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامه مو صورت حال مرا

چو از نالهٔ من کوه پر از آوازست — سنگ در عشق تو چون تیغ مرا دمساز است

طوطی شکرین نوا میرزا محمد سعید تنها از تبار روشن قیاس داطبای شاه عباس

رو چو در آیینه آن رو بنماید — او در آیینه و آیینه در او بنماید

همره یار چو از باغ بدر می آییم — من و او چون گل رعنا بنظر می آییم

الی بلخی شاعر سنجیده بود امام قلی خان والی بلخ دیرا بنواز کشیده از وست بیت

بسکه رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته دیر است

مهربانانه بمن آن مه محجوب گذشت — لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

واقف وتیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی ستی آب دلجوست و این مطلع ازوست

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم
چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائرهٔ نیکوبیانی آقا نقی اصفهانی خوش گوست این بیت ازوست

که خوشه چین زلفم که دانه در خیال
چون مور قحط دیده بخرمن فتاده‌ام

ایزد بخش آیین شسته معاشی میر اکبر علی تشبیهی کاشی پدرش بکسب کاغذ رسے
مخلوطا بوده و او مکرر بهند عبور نموده ویراست

مست آنچنان خوشست که گوید بروز حشر
من کیستم شما چه کسانید و اینجه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خداوندا
سپاهان دگر گشتند با سیران کشمیرش

شاعر دقیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن جنت نظیر است **فرد**

فغان دردمندان یافتم دارد باورزی
سپند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم
دریاد دوز نعت بت کشمیر تر زادی
شد تار سر و مار سر از گریه دو چشم

مخفی نماند که تار سر و مار سر نام دو تالاب ست که در کشمیر واقع است

شاه لطیفای قمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده ازوست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن ورزد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن ورزد

حرف التاء

سلطان سریر نیکوبیانی شاه عباس ثانی نبیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانهٔ زمانه ازوست

از هجر تو دیده‌ام چو خون میگردد
احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا نه بیند ماسنی
برگرد سرت ببین که چون میگردد

مرتبت نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از جملهٔ اتان عزیزه ممنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی تربیتش نموده و خواجه با ملا ولی دست بیاضی طریقه مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

	رباعی	
بیچاره ولی قصد در موزون کرد		در مهرهٔ تهی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید		در گوش نهاده از دهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بسند ولپذیر آمده و با شیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح دیر ازاد روی ظرافت تنگی مادرزاد گفته دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت بوده باشد ازوست

روزیکه وقت روی تو کردم نظاره را		دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجلت آن عاشق که در شب هجر		بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت سر حرف ز محشر گو		گردش بالین من در شب هجران او
آزار گرت بدر شهوار رسد		کی از ستم چرخ جفا کار رسد
شکست دان تو از تنگی جا سے		ناچار بسا کنارش آزار رسید

نقطهٔ دائرهٔ نیکو نهادی میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی در شاهجهان آباد بسر میبرد و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانیده

دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت بوده باشد

قسم مصحف گل عندلیب باغ توام		بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام
بی سخن همچو قلم تابع فرمان توام		بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

شاعر خوش بیان میر محمد عظیم ثبات سخن پر شور است و خلف میر مذکور دیر است

چون شمع تا فتاده بهزمت گذر مرا		در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند	بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند

حرف الجیم

سبزه و اولیای افاضت لزوم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاء الدین و از ابنا حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان بر بام های سیر میکرد کودکان با هم گفتند بیائید ازین بام بران بام جهیم جلال الدین گفت اینچنین حرکت از سنگ و گربه نیز می آید اگر در جان شما طاقت ست بیائید تا سوی آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ زرد و دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبزپوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجایبات ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که در بلخ بزرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزم حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فریدالدین عطار را دریافت شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال ستاره مثنوی منویش مشهور و چراغ عارفان حال و استقبال

چیست از هستی ز جمله صعب تر	گفت عیسی را یکی هشیار سر
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما	گفت ای جان صعب تر خشم خدا
گفت ترک خشم خود اندر زمان	گفت ازین خشم خدا چه بود امان

نیست که باده هم باو خرابات را
تا بهم نزد او معامل طاعات را

کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان
تا بگرو گردمی در خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست

بربستی چشم یعنی رفت خوابست
نه خوابست این حریفان را جوابست

نوشته ست خدا اگر دیده و دل را
خطی که فاعتبروا یا اولی الابصار

لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم
در تمام عمر خود بتو دمی نه زنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
مشتاق شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من آن نماز حساب نماز نشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ایدوست که دل ز بند و بر داشته
نیکوست که دل ز بند و بر داشته

دشمن چو شنید این نگوید ز نشاط
در پوست که دل ز بند و بر داشته

سرآمد پادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه درگاه وی جمیع مستعدان هفت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه در پادشاهان اولی العزم زده بوده از وست ع

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است
آن قطره باز دیده بلبل فتاده است

دوشینه بکوی می فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادم و درد سر خریدم

محمد و سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه و در عدالت و سخاوت سرآمد سلاطین روزگار بوده و طبعش بشعر و شعر میل تمام مینموده

اِی آنکه غمم زمانه پاک خورده — اندوه دل و وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای شبنم به زمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی دلجو قلندر جهان گرد
حاجی جلال خان **جمالی** کنبوه دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده بکرّه
بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی
از مشائخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب نشست مولوی
که مرد محتشم بود رنجیده مانع شده گفت میان سگ و تو چه فرق هست گفت یک وجب
مولوی انفعال کشید و دانست که جاهلیست پرسید چه نام داری گفت جمال
مولوی گفت جمال ازین بر می آید پای با قیست و گفت وعده مولوی عذر خواسته
و با عزاز و احترام پرداخت و بسته های اشعار طبع زاد از و نمود جمالی دو مطلع خواند

ما را ز خاک کویت پیراهنیست بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از انگشت در پهلو — کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده
نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است من دیوانه

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را — تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را
عشق را طمی نشانیست که صد ساله سخن یار — با یار به یک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نور الدین عبد الرحمن **جامی** عالمی بکیفیت
کلامش مدهوش و جهانی نماشئه اعتقادش مدهوش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و بر مولوی دو قربه بوده مدتی چند کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمد مولوی گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه مراقی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا آماده هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی وی را طلبداشته گفت که ای مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآری گفت لعنت خدا بر کسی که صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی		هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد ازان غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی پس باید خری باشد که وی پیدا شود مولوی گفت پندارم توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تقریر است ولادتش روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بیست و سوم شعبان در سال هشتصد و هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و وفاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من دیوانه

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت		طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
بدلم از جور تو هر چند که بیداد رود		چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
آه ازان که گر برسد آهسته روم		بهر عمر دمی من از ره دیگر برود

نموده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار ... به زبیر میکده در و انجمن آرائی نیست

جهان جسم سرای جانی مقلد بخارای است رسیده تو وطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد کرد جای هرگز گذر نکردم ... گر دست وقت تو خاکی بسر نکردم

واقف دقیقه نزاکت آفرینی میرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خوده بوده ازوست

آنکه در پهلوی ما یافته ما شمشیر است ... آنکه دم میزند از جوهر تا شمشیر است

شاعر سنی پرور سخندان محمد جعفر فردوسی مخاطب باصفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بمهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام و گر امشب نظاره را ... پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا میرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است شاگرد ابو طالب کلیم سر دیوانه هایا

الهی رهنما سوی خود این بی هوش غافل را ... ز رو دست جامه بیباغ چون طاوس کن دل را

لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط ... ز رنگینی نمیدارد مداد اشعار رنگین را

خوشست بوسه بران لعل خط رسیده خوشست ... بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست

مست بیخود شوخ من افتاده است ... بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفر می خوشگوست و ازوست

دل رفته و جانم مرت نازک نازست ... اینها همه از شوخی اظهار نیازست

سخن سنج صاحب نسبت ملا ظفر علی جرأت مرد سیاحی جمع البقر بوده و اشتهار تمامه بهدی داشته که هر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزے

در اصفهان مهمان آشنایی بودم بعد فراغ از طعام بیداد از نمکدان من سلوک شده
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر بخواهی آنها هر قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم احوال بسیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم چون
نشستم خادم العزیز شش صد بیضه در سبدی پیش من آورد شب مستان بود آتش
افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه یافتم سه یا پنج آورده بودم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا شش صد بیضه تمام شد آنگاه
خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربوزه های بسیار به پیشه از نصف
بر سر هم توده کرده و میخواهد برای هر یک آشنا خود را بفرستد چون مرا دید بیطاقت
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت احتیاج
باید کرد گفت آنچه از اشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مائی گفتم بیشتر میکند
مرا از وجه هست او هم بمن باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاست بخانه دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بقدر راضی شود
میگردیدم تا آنکه زنی پیر یافتم امر شد و او را با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته بر کنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت بآن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بیست نوبت و باقی میل میل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربوزه های چیزی باقی نماند و در آن
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربزه ها تمام شد

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه ذ خورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یک هفته
بچاشت وشام که آن نیز میسر نشد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد دیر اخبر کردم آن شخص
نازنده بوده محافل ومجالس این قصه را نقل میکرد ومردمان کذب می پنداشتند القصه ملا
باین حال حالی از غنای بوده بصبر وقناعت میگذرانید تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن	یا شکم از دبستان یا ادم کرامت کن
ساقیست ستیزه کار با ما	آید چه کمت نخمار با ما
امروزی نیست از قدیمست	ناسازی روزگار با ما

حرف الحاء

محیط امواج معانی وبحر زخار در کشف کرامت ابوسفیان نوری شیخ محمد عطا
معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند بخارا است در عهد
سلطان معز الدین سام بدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایه اجتهاد رسید
دیر اقتضای خطه ناگور داد ندازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال
قاضی آنجا بوده در دیانت وتقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی تو دیمنواند علی الصباح ترک
تجرید نموده هیچکس را خبر نکرده مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یک سال
بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجه کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین
بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در آنجا بوده ویرا نیز دریافت و صحبتی تمام فیمابین
واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شد و بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور بود. انجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام مراد یافت و از انجا به دهلی
مراجعت نموده او خدمت خواجه قطب الله و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بوده چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع است و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات [illegible]
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نصرا را که نواده قطب الدین الله قدس سره
با وجود حق تمام داشتی و شیخ بهاء الدین زکریا رحمة الله علیه تبرکا و پیشی ویرا پسند کرده
[illegible] شیخی فرود بجای شیخ نصرا ول در آمد چنانکه نسبت چیزی نیافت شیخ نشانه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش او انداخت و
آهسته بود گفت که ببر بخورم مرو در صباح با اهل عیال خود آمده تائب شده
مرید گشت و یکی از اصفیا گردیده دوم شیخ یمین الدین قصاب که گوشت فروختی
روز حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جای شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از و پرسید خواهش تو چیست
گفت امیرزاده شوم گفت برو تو امیرزاده خواهی شد او امیرزاده شد همچنین مولانا محمود
بخدمتش آمدی روزی از و پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا رجب الدین در عهد حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارس تا به شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقه خلافت
داده به اذن رخصت فرمودی انجامی مانند شیخ نظام الدین ابوالمؤید که سبب

از کاملان عصر بوده بجملہ بداون آمد بیمار شد شیخ شاہی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابوالموید گفت دعای وہمتی بکار برند کہ ازین رنجوری نجات یابم شیخ شاہی گفت ای
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چہ ہمت گماشتن در شان ہمچو شمای
باشد حضرت شیخ شار الیہ معذور نداشت بعد ازان شیخ شاہی گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط کہ نزدیک دکانی دارد ویرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شاہی روبشرف الدین خیاط آورده گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب بوده است از سر تا ناف بر ذمۂ من آمد و از ناف تا پای در عہدۂ تست
ہر دو ایشان زمانی مراقب شدند و برخاستند شیخ شاہی دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست کشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابوالموید برخاست و دوگانہ شکرانہ ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفہ
شیخ شاہی شائع گشت عالمی روبہ وآورد و معتقد شد درویشی در بداون بود
او را احمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شاہی در خورد و گفت ای شاہ تو بسے
ہنگامہ را کرد ترسم سوختہ نگردی ہدران ایام بخانہ شیخ شاہی آتش داد و
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سرہ صاحب کمالی بوده کہ
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی اسماک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
کہ در شہر بودند استدعای توجہ نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمد
حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتہای الوان مہیا کنند و قوالان خوش لہجہ را حاضر آرند سلطان ہمچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند بیامدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاضای یاران آنجا گشت بجدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار
فائض الانوارش فیض میرسد و شیخ را هیچ حالی از لطیفه نبودی چنانچه آوردی
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی
میرفتند شیخ حمیدالدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمیدالدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر و شیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیرست شیخ فرمود اگرچه صغیرست اما دمش آز کبیرست
تصانیف شیخ بسیارست نوبتی بشیخ فریدالدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در و ثبت کرد حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرد و آن اینست

آن عقل کجا که در کمال تو رسد	وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر واصلان قدسی صفات **امیر حسینی** سادات نام وی حسین بن عالم
بن ابی الحسین است روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیری
بر وی بیفگند آهو بازپس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جامه آزادان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جامه را بنیابت کرد و چون شب شد

حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را در خواب دید کہ میفرمایند کہ فرزندان مرا ازین جماعہ بیرون آر و بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین بایشان گفت کہ در میان شما سیدیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیہ رسانید پس بخراسان فرستاد اہل ہرات جملہ مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین کرمانی صحبتہا داشتہ و خرقہ از شیخ شہاب الدین عمر سہروردی یافتہ رسائل او منظوم و منثور و حقایق و معارف شہرت تمام دارد خصوصا نزہت الارواح و زاد المسافرین قبرش در مفرح ہرات بیرون گنبد عبداللہ بن جعفر طیار است رضی اللہ عنہ تاب ثراہ تاریخ رحلت اوست این چند بیت ازوست نظم

تو از خود برکران ماندی وگرنہ	میان جان جانان خود میانست
کمال عاشقی پروانہ دارد	کہ ہیچ از سوختن پروا ندارد
درو دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصہ بہر محفل و محضر بگذشت
این واقعہ در جہان شنیدیست کسے	من تشنۂ آب و آبم از سر بگذشت

میکش مصطلبہ معنوی خواجہ حسن دہلوی در مقامات درویشی یگانہ و در حسن معاملہ بی بدل زمانہ روزی امیر خسرو دہلوی در مقامات درویشی رحمۃ اللہ علیہ با شیخ نظام الدین اولیا قدس سرہ جہت نماز جمعہ از پیش دکان خواجہ میگذشت دید جوانے خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت نان بچندمی فروشی گفت یکطرف در پلہ ترازو نہ و یکطرف نان گفت اگر کسی زر نداشتہ باشد گفت از و عوض زر سخن بگیرم امیر متعجب ماند

با بستان خواجه ببخشاید دیگر گفت من استطاعت ندارم که از عهده آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی بخشیدن میتوانی و با این اندک تنها اظهار عجز مسکینی خواجه
بسوی خرقه کهنه که در بر داشت اشارت کرد و گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدگیهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود و حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع باو شاد معتقد بوده اند
بسیار اعزاز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهور است
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش بر گرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

حیران بماند و ندانست که خواجه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیه فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده وی را در کنار
می گیرد و می پرسد که ای جان پدر چه حال داری و در اینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در اینجا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را به پدر حواله کرد آنزمان وی را یاد آمد که خواجه
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه جنیا دغان نام که بسبز
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود الفت فرزندانه داشتند

ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

به نقد عیش کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلب حال مردمان چون است

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

معاشران گره از زلف یار باز کنند — شب خوشست باین حیله‌اش دراز کنند

چو گفتمت ز لبت بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شاهدان نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت — گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

ز شوق نرگس سرو بلند بالای — چو لاله با قدح افتاده در لب جویم

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

من شکسته ز عبرت بیفتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی ار دل آن مهربان بودی ‌ ‌ ‌ که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

در خرابات مغان نیست چو من شیدایی ‌ ‌ ‌ جای خرقه گرو مانده و دفتر جایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد ‌ ‌ ‌ آه گر در پی امروز بود فردایی

حسودان این مقطع را بشاه شجاع پادشاه که نسبت خواجه رنجشی داشت میخواست بنهجی ایذای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفته الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگری ست خواجه این بیت گفته ملحق گردانید **فرد**

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت ‌ ‌ ‌ بر در میکده با دف و نی ترسایی

و ازان مهلکه نجات یافت و باعث رنجش پادشاه این بود که روزی بخواجه گفت که غزلهای شما مثل گفته های ما یک رنگ و یکتر نیست که از موعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرای شاه در بیرون شهر نرسیده بود شاعر خوش سخن مولانا **حسن** اصلش از کاشانست و مولد وی خطه آمل بهشت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة والسلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم بآستانه بوسی حضرت شاه نجف صلوات الله و سلامه علیه مشرف شده این منقبت بر روضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست **مطلع**

ای بده آفرینش پیشوای اهل دین ‌ ‌ ‌ وی ز عزت تاج حضرت روح الامین

در آن شب آن حضرت را بخواب می بیند که عذر خواهی کرده میفرمایند که ای کاشی از زاد و در آمده تراد و حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو آنجا بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ماش سلام برسان و بگو که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر ما کرده و ما مددگاری نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را از و بانعام خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت رسانید بازرگان از غایت خوری بشگفت و سوگند خورد که این حال گفته بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بمان بیفزود ؛

سوطی تسکر نشان مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی عزیزیست از اهل کمال بوده روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که همگی اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه از ین حال آگاه شد متزلزل شده و در کمین بود دریک غلامت بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرده و ترجیعی گفته بر قد حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خواندند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی یارم زد و در ین حضرت — ای — بحقی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا ست

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان آن آستان این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمده و توطن گزید

دار هر ملکا چو یک و یاران دشمن — بر من شده و جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو نیز بهار آمده ام — یک دوست قوی و صد هزاران دشمن

مالک ملک معانی دلگشا ابوالبقا سلطان حسین میرزا حسینی

مرزا البسار خوش اوست و این مطلع ازوست

آلوده کرد بی پرنی صید که گشته ــــ غرق عرق ازدل گرم که گشته

حسینا رنگ پدیر مرد بی باک بوده و سعادت مولوی جامی از علوم بهره داشته
اشعار ازو نیک سرزده و این مطلع ازوست

پس از این بهر سرو من عرض میتوان ــــ که کنم و جای جانت بهانه گر آید

گاهی یاران ازو مطالبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند و این مطلع را
استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان بطوطی صفت حیران آن آیینه رویم ــــ که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچون شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی در مذهب
اثنا عشریه بوده و هجای اصحاب ستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر بودش
ترجیح می نهادند لهذا بایران شتافت و ملازمت شاه طهماسپ امتیاز یافت
چون این چنین شخص ازان ملک ندرتی تمام داشت شاه عنایت خاطرش را منظور داشته
در ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاه احدی ارتکاب
مناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمری خوردند و بدین سبب
معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت دیرا دران صورت پیش پادشاه
بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب پادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در
اینداها هم بکمی رسانیده بار من کرده به درگاه پادشاه آوردند حیرتی
دانست که امروز پادشاه ازسر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از
دور به پادشاه می افتد گوید مباد او رحق من اراده بدی داشته باشد که سفیهان

فرود تن خواهند گذشت که باطن حضرت میر حیرتی را زو شاه ازین سخن تبسم گشت و از سر میز ایش در گذشت ابیات

خدایا چو صورت یوسف چنان لطیف ترم	برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد
از سر چشم دوست چه جای شکایت است	آن زیر چشم نیست که عین عنایت است
حیرتی یک سخن از من بشنو	تا همه عمر ترا بس باشد
شعر نیکو بپرس نیکو را	معتقد باش ز هر کس باشد
گر همه عمر گرفتار بلا باید بود	به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود
یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید	دست بر داشته از بهر دعا باید بود
جز حدیث تو نگوییم چو بر دم پیش رقیب	روز و گر گیست ذاتی بجدا باید بود
من درین شهر برای تو مقید شده ام	گر نباشی تو درین شهر جدا باید بود
حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار	به جفائیکه کند یار رضا باید بود
گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود	نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف و تیره خوشش کلامی شاعر تیز طبع از رویش حسامی لیکن در آنجا میگذرانیده خوش گوست این مطلع از وست مطلع

خلق جمع اند به نظارهٔ چشم ترما	بر ورای اشک بسر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن استرابادی سخن سنج کرامت مقام گوی جامی منه

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

او را یک روافض خفی و حسبلی مولانا نورا حافظ علی اندلی نظیر ان زمان خود بوده خوش گوست و این رباعی از وست

رباعی

شنیدم سحر که نرگس ... گفت	... بنالید و ... گفت
می نوش که بی نفس بسی خواهی بود	برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

ابیه سلیم روح بحر مینی مولانا حاجی علی با مرزبانی اشتغال داشته چون پیشه
در نهایت کدایی داشت ظرفا میگفتند که مینی ابش چشماش بکالش رسید
این مطلع در مرثیه امامین معصومین از وست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن	سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

قدوهٔ نکته انگیزی قاسم بیک تبریزی حالتی و در سبزوار سکونت داشته
دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار و ده رحلت بر داشته منه

ای هندوی جان بدت ارزوی کیست	رنگت گل شکسته ز خورشید روی کیست
نوان که نقلم از خدمت تو ناچار است	که بر چه کردم گفتم که خاطرت بار است
ز رق لباس تو ای کاش بیا دارم	یاد بر بلعجب تو اکنون سببا مدام
صبحی صبی سر زد ز ان چاک گریبان	بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

اوتی شاعر موسیقی دان بوده بشاعری مشغول و تمکین ملک الشعرا که از عهد
همایون پادشاه بوده بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی بمالند
شمشیر کارگر نشود جهت امتحان آن دوری را در آورده مالید شمشیر زدند
کارش تمام شد در آن حال بهجو ملک الشعرا این رباعی گفته از وست

ای کافر که منعم به جرم شب ترا	در زردی مشعب گرفته در زیر ترا

سالک مسالک پرشعوری سید صالح حضوری از بلخ افسان بلده قم
بوده اشعار بسیار بر صحیفه روزگار رقم نموده این مطلع از وست

مطلع

براه عشق بتان شام بی نوائی ما | مطلع | دل شکسته بود کاسه گدائی ما

طوطی شکرشکن ساکن قندهار مولانا حسن از سعدی بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

چون ننالم که درین سینه دل آزاری هست | رونقی نیست دران خانه که بیماری نیست

سرور فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی سخندان والا دستگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع ویست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست | رنگ خاکستر ما ساخته بی سوزی نیست

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده در اثنای راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت | چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن یاد اچشم میدیدم | که پاره دل بجای که جگر میسوخت
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود | من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسابی نظریست سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما بتکمیل هیچکسی همت نگماشته ظرفه ویرا دکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده بعشق گلرخان گذرانیده خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

بخانه اش بدوم و این کنم بهانهٔ خویش | که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی بابا حضری تبریزی بشرف زیارت بیت الله سعید گردید و در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهد شهادت چشید

سد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم
تا تقربی نگاهی جانب او میکنم

طوطی شکر بیان ملا حیدران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع از وست

خانهٔ دل را تهی کن از هوس های جهان
ناتوانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

محک طلای تازه بیانی محمد حسین جران اصفهانی صوفی سلیم الطبع بوده این شعر از وست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا
نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

سخن سنج نیکو دستگاه میرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده

از جفایت علم ناز برافراخته شد
آه انگشت امانی ست که برداشته شد

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت میرزا مهدی مشهدی متخلص به حجت نیکو اداست این فرد دیر همت فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او
غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

بانی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست از وست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست
آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست

شاعر قوی دست و فاضل بجاعت معیرین محمد افضل اله آبادی شیخ کمال الدین حقیقی سلمه الله این شعر نیکو از وست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ
خانهٔ حفظ کند نقل ز نگهبان خود است

شیفته سخنان تحقیقی میرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر برده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست ای یاران

در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبود و شنیده شد
مصرع بینائی زمردگون می لعل ـ مخفی نماند که عالم جنات مقرری و اکثری از جنه
در لباس طالب علمان در پیش رسانده و تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا که از اینجا
بر دوازده کروه است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهری جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست است
بگو سید شما کیستند وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما اوستاد چقدر در دل نهاد می شوند گفت
سر موی تجاوز امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه	لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه و شیخ

و ما بیهای ضبط کرده اند سندی باید فرد

ظلمت کده عاشق از چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

شب را بروز آوردن صحیح است نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی بالیستی گفت فرد

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکار است اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد در تشبیه
لفظ ما از روی آب افتاده فرد

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت — روی تو حجت ماست ای قبله‌گاه حاجت

ترکیب روزیکه در قیامت ترکیبی است قیامت چند در بیت معنی الطالب شعر از خواجه حافظ است

بزعم مدعیانیکه منع عشق کنند — فرد — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
نگین نمیرود کسی از خاک میکده — تا هم پیاله همه عیدش نمیکنند

لفظ نگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله
اند عید نسیکنند از خاک میکده نگین نمیرود و بعد از آنکه کردند نگین میرود منه فرد

هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو با مدا درسید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت
و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت
برآورده که مضمون آن بعینه از دیگرانست و باعث برین این شد که شخصی از اعزه
بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود و شیخ دیده آن را
نوشت قطع نظر از بیرنگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل
دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قصه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

لب غنچه‌وش تو گه خامش نه بینم غیر دارم / ز تو به پو فاش‌گی چه امید خیر دارم
رویی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین / زلفت که دیده‌ام که پریشانم اینچنین
دو خصم داده بهم دست و این ستمگاری که / یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین جوانساری شاه سلیمان مغفور
آقای مبرور به نیابت بر سریر خود فرموده و آفاق و بزرگی طاق و در لطیفه‌گویی
شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید
که مسموع شده پیش ازین دو شیار اسب داشته است آیا راست است آغا در جواب
میفرمایند بابا غلط همیشه دو بنارا خر داشته است در جوانسار خر بس
بسیار شیباشد و آن را در آنجا صاحب بگویند آقا می فرماید بلی صاحب
نقلست روزی آقا باقا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی خر مرده
برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و جوانساریان به خر
ملا از روی ظرافت باقا میگویند چو نسبت ملاحظه نمایند آقا در جواب می فرماید
هنوز مردهٔ ما بر زندهٔ شما بار است الحمد لله لطائف آقا بسیار است فقیر رباعی که
ازو بخاطر دارد روی نگار رفته است

ای باد صبا طرب فزایی آری / از طرف کدامی کف پا می آیی
از کوی که برخاسته راست بگو / ای گرد تو چشم آشنایی آیی

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بابی و برادر خرد میرزا میتالله
سلمه العبد الرحمن بست خلیق دل بسیند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله
نزد آتشش طلبیده سیر میکرد و چون باین بیت رسید

آگاهی تخلص. فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می برد یار مرا همره خود در کوئی — کاندران از بس عشاق نگنجد موئی
دل من مائل او میل دلش سوی دگر — من برویش نگران او بدگر مهروئی

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

بهر دل زلفم دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیک طرف زتبسم حیات بخشنده — بجانبی زنگه قتل عام فرمائی

عمر عزیزش دران ایام به نود و سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرصهٔ یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بر روی دوستان برگشود این مطلع نیز ازوست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد — بسان کاغذبادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مؤلف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خونی از ناز — رفت بر قامت من جامهٔ محمودی شد
بسکه از شرم رخت رنگ برو نشکست — چهره لاله برنگ گل داودی شد
بی تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها — این خدا نیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

بدرگه تو ازانم شفیع می آرند — که هست لطف تو با بنده شهره کونین
خدا از جرم جهانی گذشت بهر نبی — تو درگذر از سر یک جرم از برای حسین

جدا از خانقاه او در تعظیم ملک کرده بسقفش آشیانه	رباعی	حریم کعبه را ماند تقدیم چه اندر سقف گنجشک خانه

امیر چهل سال سوم داشت و بهمراهی شیخ حج گذارده و با خضر علیه السلام ملاقات کرد و [illegible]
آب دهانش نمود خضر فرمود که این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته
و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود
عطا فرموده و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر وی چهره گشوده و امیر در آخر عمر
به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون به دهلی بازگشت حضرت شیخ
رحلت فرموده امیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می‌بوده و میگفت
من کیستم که برای چنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا
نخواهد بود و بفاصله ششماه درگذشت و پایین مرشد خود آسوده گشت و در عهد
بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخت
و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین
مرقدش سنگی که نصب کرده اند بر و کنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است
چون امیر بر اشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت
چنانچه هندوان ویرا حکمت گر یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق الفائز
تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو امین و می سن ... چلی جگت گرونی الهدی		سیکره مر امی حسیلیت برم رندی جگ جار من السما و هذا عندی

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنائع و بدائع و

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی‌نظیر ازمنه بود چنانچه اکثری چهار مصرعه در چهار زبان گفته از جمله مخمسه

من تو را وقتی که دیدم دل ز من بردی بنا … ایسی شتاب یا نهی ان شب یک اندیشنا

از جان گوز گوزم گورد یا قلسم بر آیت سر کار دیرزا … جب پتیم یار سعی ان نیهه گلو گرم دین اکر ایدر کرا

دو بیت گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی در هر دو صورت درست می‌آید از آن جمله اینست ع

ای ندیم بهات جان کسی همه لیکیه … یعنی همه طالب اند و مشتاق تمارے

لیکن تو بسیار دوری نمی‌توانم رسید که جان دهند و ترا بستاد سے معنی هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو در پهلو از ما دور ترا از آب رفته آن مست اختیار کردی و مشکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال برسے آید پیشتر که بکجا سے بودیم با آرام ملاقات میسر میشد.

ابرو سے کو تیمت کمانے … تیری نگهت بلا سے جاسنے

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه جالاکی کن دنبال که کاهی راهی تو بجز تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نیسکوید بلای من بداند و بیتی گفته که لفظ یار در هر دو مصرع شش هفت معنی پیدا بدو آن اینست

پیلتن سپاهی و بسیار نیست یارب بر سر ما … زان مرنج ای ابرو باشد اگر بیت بسیار یار

و اریم آرزو که حکایت کنیم بات … لاله غلام روی تو صد یک زیر پات

ای شوخ شوم تو کیست یار ما … ور جب تو سو ختیم جا را

درپیش نگاه آتشینت   خاصیت زیبق است پارا

چون زلف تو عنبرین نیابند   جویند اگر تتام سارا

پنبه و بهنان چه خوب روئی   وه چه دو نفسا کدام کوسے

در جبه تو شد قبای جان چاک   سوزن یکا کدام سوئے

معمار پسر که هست جانانهٔ من   او با همه آشنا و بیگانهٔ من

تعمیر کند عمارت جمله جهان   این طرفه کزو خراب شد جانانهٔ من

نجار پسر که تیشه رانی میکرد   آری بر ما ستم نهانی میکرد

صد حرف جفا تراشد اندر حق من   رندی بر ما ستم نهانی میکرد

سقه پسری که آب گه گاه کشد   در دلو نه عکس وی بخود ماه کشد

نی نی غلطم ز عکس در دلو آب   هر بار یکی یوسف از چاه کشد

تیلی پسرے که مغز شد بستیلے   از دست دربان چرب او واویلے

خالی برخش دیدم و گفتم که تست   گفتا که برو نیست درین تل ستیلے

حجام پسر بخوبی و رعنائی   چون آینه رخ نمود در زیبائی

گفتم صنما که من بیایم بتو شام   فریاد برآورد که ناے ناے

بقال پسر که راحت جان آمد   یک گل ز رخش هزار بستان آمد

رویش ز پس پله ترازوی تافت   گوئی که مگر ماه بمیزان آمد

تنبولی پسر دوش عیاری میکرد   یک یک بدکان برگ شماری میکرد

او یان بخلق نی پسر و همه خلق   در پیش دکانش جانسپاری میکرد

افغان پسر که هست آشوب جهان   گردید ازو خانهٔ صبرم ویران

تا چند تیغ کین ز سر طلب کنی	اینک سری که سیلیی زیر پای نشست
دیدم آن رخی چو خورشید زدم عطر کتا	زرد او بشنید نرمش ز خندان بگذشت
دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ	این کافر قدیم مسلمان نمی شود
گریه خسرو چو نگه کرد گفت	مانند رعدم زود که باران رسید
من گندم گون خود دوین با جو نخود برفت	از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش
روزی از باد رخت پیش گلی خواهم مرد	من همان به که نظر سوی گلستان نکنم
تو عجب ای ستمگر که مرا چو شمع جو شد	همه روز مرده بودن همه شب گری ازگرت

سخن سنج جلیل بن میران شاه سلطان **خلیل** بن تیمور گورکان فکرش دلکشا و طبعش دیرآ

چشم از گلشن رخسار کسی گلچین ست	که ز ته جرعه جامش می گل رنگین ست
کمر گردش و چشم ز گرانباری عشق	بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست	غنچه نورس این نخل دل خونش ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا	رشته دوختن چاک دلم مشکین ست
قند نطق تو بشور آورد طوطی ست خلیل	چشم بد از شکرت دور که بس شیرین ست
للّٰه الحمد که دیدار ترا دیده بدید	دل نمیدید و دگر راه بمراد تو رسید
هرکسی پیش دلارام کشد هرچه بود	دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

سلطان سرسخندانی حکیم افضل الدین **خاقانی** شروانی مؤسس اساس قصائد و غزل و مثنوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزی این بیت بخاقانی کبیر بینوچهره نوشته فرستاد

دستی ده که در برم گیرد	بادرسانی که در برش گیرم

خاقان در شهر شد که درین بیت و دل بیتی من تا بت کرده است چه از من بر و بخواست خاقانی کسی را بال و پر کند و پیش خاقانی فرستاد که من باو ساقی گفته ام این کس در دیگر و نقطی سلوی با نهاده است یا ساخته خاقانی بخندید و مطلوبش رسید

بدر سیگون لب پسته دهنت	بسه بوس خوش و فندق شکنت
به نیاز دل من در طلبت	بگذار تن من در غربت
که مرا تا دل و جانست بجاست	جای باشد به دل و جان تنت
تو میان و بر که خاقانی را	دل نمانده است ز دیر آمدنت
با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار	آنجا که در دست آید و رمان چه کار
همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را دگر شب آمد +

سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در نهایت شوکت و نهایت عظمت میگذرانید و چنانچه سلطان سنجر سلجوقی وی را بر تخت می نشانید و در عنفوان حال با نظام الملک که اعظم وزرا بود و هم درس و هم تحصیل بوده و لطافت و ریاضت کوشش نموده آخر از باده کشی در ملازمت بر روی خود گشوده روزی ابریق شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت دران حال این رباعی بر زبان آورد بارسی

ابریق می مرا شکستی ربی	بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا +	خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رنگ رویش سیاه گردید آنگاه در عذر استغفار این رباعی گفت چون چهره اش بحالت اصلی گردید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو	آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او مادرش بجوع پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نمود در واقعه برد این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوختهٔ سوختنی	وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوید که بر پسر رحمت کن	حق را تو که به رحمت آموختنی
گویند چو فردوس برین خواهد بود	آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

تخلصه ریاض نکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفتصد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه

راز من جمله فرو خواند بر دشمن و دوست	اشک ازین واقعه از چشم نیفتاد درست
پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان	مشنو ای خواجه که تا درنگری بر بادست
دل درین پیره زن عشوه ده دهر مبند	نو عروسیست که در عقد بسی دامادست
آنکه شداد بایوان زر افگندی خشت	خشت ایوان شهان بین که ز تیر شدادست
خاک بغداد بخون خلفا میگرید	ور این شط روان چیست که در بغدادست
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه را	خرم آنکس که بکلی ز جهان آزادست
چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد	ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد

پیر طریقت نکته شناس مولانای خاکسار لاری از شعرای امام قلیخان والی فارس بود در سال هزار و چهل راه فنا پیموده منه

تا زرت بعمارت پیر و صبر دل ناشاد را	یادرت عمارت میکند جان خراب آباد را

الیاس تسمه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ... مبارک کسب
بوده فراخ ... او گرد اوست این مطلع

عمر من بسر رفت ای زیبا و جبین نگشاده | نیست اوقات شریف تو چنین بگذرد

امیر محمد یوسف با خلاق حمیده و موصوف بوده و تخلص کنکش می‌نموده شاعر
نیکو اوست و معاصر سلطان حسین میرزا از وست مطلع

ز خیل اهل وفا نیستم در زمانه تو | شکست تو ام دلا دور در آستانه تو

شاعر باهر میرزا خلیق سخن سنج دلبر است این مطلع از وست فرد

رسید بر سر بالین به وقت نزع یار | چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

مولانای حشمدی شاعر خوش اداست و این است

تابوت من بسته از آن کو گذر آید | چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گذشته است و معاصر مولوی جامی

بستن حسن تو که گل روی تو آب و تاب داد | گوش بنفشه را ز سنبل زلف تو تاب داد

مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی است و بوده
و بشیوه خیاطی بسر برده لب یار خوش گو است این بند ترصیع از وست

همه عمر در هوس بیهوده دل کردم | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

فرسوده آسیای افلاک مولانای خاکی شاعر خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | این چه آتش است که زین خانه بدان خانه رود

ملک الشعرای معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند به وطن خود
رسیده بگماشته معنی تا بانجاست این مطلع از وست

کشید تیغ ببیتشلم تشنیع می طلبد		دگر نه حیت بهرسو نگاه و دید شق

نقطهٔ دایرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا خیالی از بخارست این دو شعر از

ای تیر غمت راول عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول تو غایب زمیانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر نامی سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب بامتیاز خان در عهد عالمگیر پادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نگو یار دل و جان طلبد		داده اند انچه بما کاشکی از ما طلبد

لطافت جوانی باتقال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده ده دو بستان که سود تراست پسر بدان سود تن در داده چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روز سیه سرمایه هم بسر سود میکنی

حرف الدال

مرکز دائرهٔ معنی سرای سخن در وقیقهٔ شیخ شاه دباغ غواص محیط حقیقت مجاز دمولد و مدفنش دارالعلم نعمت الله ولی داو معاصر بوده داز صحبت یکدیگر فیضها برده و ازوست

می نبودش که رنگ نگار ما دارد	گل ببوی که بوی یار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن	مهل که از تو نشنید بخاطری گرد ی

نقطهٔ دائرهٔ تعشق بهادی دیوانه عشق بغدادی آورده اند که روی و یاری بتان بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پا و توسے برسر جمع بوده این بیت میخواند

امیر علی شیر میگفته که شعرای از خلهٔ عراق بهتر از اشعار وی کی نشنیده ام و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و وی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی روانهٔ حجاز شده بود بخانهٔ وی رفته ملاقات کرد وی مولوی را در فن شعر وقعی ننهاد بلکه دزد شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

ای باد صبا بگو بجامی … کای دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو … ز سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر سفر حجاز داری … و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی … در مکه بدزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای سخن خوب شگافته و وی هم تار پود سخن خوش درهم بافته من دیوانه مطلع

بستی تپاک کردی پیرهن و بر تنم برانک … وری بکشودی از فردوس بر رو گلستان
بچشم عکس کند آینه نگاه دوست … که قابل رخ زیبای دوست دیده اوست
دهن بخنده گشود و میان بلطف کشاد … بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گرد و جهد و شور … تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش
چو بر باد خلش آهی برآید از دل جانم … پس از مردن شود ابری که گرید بر سر خاکم
برمثال صورت دیوار بیجان مانده ام … پشت بر دیوار در سودای خوبان مانده ام
دل نگرد و خوش مرا از دوستان دیگران … چون توانند بودن کسی بجای دیگران

مولانای دیری شاعر رسیده بوده و آتش محمد میرک خط نستعلیق خوب مینگاشت واز بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

پوشد همیشه معصیت روز را ز چشم من	فرد	زانسان که روز ابر ز باران کتاب را

سر دفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به **دانش** شاعر ماهر عالی دستگاه بوده در عهد شاهجهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود به هند عبور نموده و من دیوان

دست گلچین میشکستم دست اگر بیداشتم		نیست از سستی چو گل در پنجه گیرایی مرا
سوار کشتی ابلیس و سیر کن دانش		ز موج سبزه بر اطراف دشت طوفان را
بر دیده آغشته بخونم صف مژگان		چون حلقهٔ ماتم زدگان گرد نشسته

شاعر معنی کیش محمد رفیع مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از او رقم نموده

کشتم بدیده دل نقش ابروان ترا		بمن بحیثم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد دانا در سلک نشینان عالمگیر انسلاک داشته خوشگو است این دو بیت ازوست

اضطراب اندر سخن نیست دانا چون هلال		مصرعه برجسته باید گو بس از ماهی زر
تا ز ابروی عرقناک کشیدن دارد		معنی بیت ز لالیست رسیدن دارد

بهزاد بیگ دوستان گرخی از منشیان آستانه صفویه بوده منه

برآورد گردش دوران اگر گرد اینچنین از گر		باندک روزگاری آسمان گردد زمین از گر

شاعر با ابرار محمد تقیه دردمند سلمه الله مرد مهذب معنی پرورست
و شاگرد مرزا جان جانان مظهر ویراست منه

یار چون لطف کند حوصله بیتاب شود		جز باز شیشه بگیر بدید چو سنگ آب شود

حرف الذال

قلعه کشای خیبر سخندانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدار بوده و از نواختهٔ
عادل شاه والی بیجاپور منه

بجرم عشق توام میکشند غوغائیست — تو هم بیا که لب بام خوش تماشائیست
تمام شد سایه نگین سایه نشین بودم — بیکجا پای ستم رفت زمین بودم

محمد امین **ذوقی** اصلش از ترکمان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق خانه آباد گشت — مرا به بوالهوسی های خویش وا نگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
بنشینم بخیال تو و آسوده دلم — کاین وصالیست که دیگر غم هجرانش نیست
اندکی بهر فریبم سرگران گشتی بغیر — ورنه هرگز در دلت میل ستمگاری نبود
از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام — چکنم در غلط سخت گرفتار شده ام
خاک عالم بسرم گر تو شوم سرگردان — گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه **ذوقی** اردستانی چون ملا بینی در نهایت کلانی داشته حکیم شفائی صد رباعی در هجای نگاشته ازان جمله یکی اینست

ذوقی ز ریشت به پشم باشی ماند — شهرت به نمد برید قباسی ماند
بینی تو با سنگ تراشی ماند — عینک چو بینی بکیسه کاشی ماند

کاشی قمی ست که از حلی میوه های کاشان گیر بسازند و دو حلقه چون حلقه عینک بآئین او میگذارند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش از و معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست — تابوت شفائی ست که میگرداند

نقلست شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نکشیدمی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

انگشت حرف زلب پر چو مسله ما — بگذار که سر بسته بماند گله ما

نه شگوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان — که کعبه بود دلش در مقابل قفاوست

آخر مهر و محبت نه همین سوختنست — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

هر دو برهم زن هنگامه عیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — به دانه های سرشک خود استخاره کنم

در طالع من نیست بر افشاندن بالی — آرام چو آزاد شوم تا بقفس افتم

حرف الراء

قدوه اولیای زمان شیخ **روزبهان** قدس سره و ذات پاکش سعادت نشان معموره لقبل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابو الحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و سال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابوبکر ظاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشسته و قرآن خواندن آغاز کردم و بگریستم

از روی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آید
و عشر دیگری خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین میرو
بود چون با یکی از اصحاب گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم
نقلست روزی شیخ صدرالدین در مجلس شیخ حاضر بود و شیخ در اثنای راه
وجد رو بصفه که دران مجلس بود و باادب تمام بایستاد و بعد از زمانی
چشم پوشید و آواز داد که ای صدرالدین چون شیخ صدرالدین حاضر شد
دیده و بر رویش بکشاد و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چشمی که بمشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم و شیخ بارها در تکیهٔ معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد
و شش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت می شود

درین خانه منم قاعد و صراط الست | ز صدر خانه تا آستانهٔ اقصی
روندگان طریقت مرا کجا بینند | که هست منزل جانم بجا و رای ورا
رخ معشوق خواهی جان برافشان | غبار هستی از دامان برافشان
سر و سامان نگنجد در ره عشق | قلم بر سر کش و سامان برافشان
آنچه نایدست در چشم زبان | آنچه گه نشنیده در گوش زمین
در گل من روی ننموده است آن | خیره بیا در گل ما آن چه بین
انکه بر مدار هیچ و سر موی | گر دگر بجای رسیده است کسی
چون زلف بتان شکستی عادت کن | تا چند کنی هزار دل در نفی

شاعر بلند تمکین مولانا امیر رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای
سلطان اتسز خوارزمشاه و چون مولانا بضعف جثه بغایت بوده کوتاه قامت
بنهایت ازین جهت وی را وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار
خورد و امثال آنکه چون مولانا روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای
سلطان بحث مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خوردی بحث بلند اندازی
میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را
از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن
آزرده شد و از مجلس برخاست چون پادشاه بفضیلت و بلاغتش معلوم شد
بار دیگر وی را در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت
چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز
قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزمشاه و اول انوری
این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست	از دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر	فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافیست نه دُرد	اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد	یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزمشاه گفت اگر وطواط را یابم و اعضای او را هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد
وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب عرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش کنند ملک بخندید و از سر خونش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت واقع شده و دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

صدت ورق زمانه از ظلم بشست	عدل بدرت شکستی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمد چست	هان تا چکنی که نوبت دولت تست

شاعر سحبان رستگار او ستاد ادولی رودکی موسوم بعبدالله او دک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب الک بیت متین بوده و سر حلقهٔ استادان قدما

زلف چگونه بد وزم که بهر دیدن دوست	زخاک من همه نرگس و بدمجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد وز گشت	سرا از وبچه رنگین بروان کند زرین
چون کار دلم بزلف او ماند گره	بر هر رگ جان زآرزو ماند گره
امید زگریه بود افسوس افسوس	آنهم شب وصل بد بگلو ماند گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبدالرحیم شمع دودمان نواب بیرم خان ست و در سخاوت و شجاعت سر حلقهٔ جهانیان یار او فا دار جلال الدین اکبر پادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان او را اول هر سال تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا بخانه خود رفته داد عیش میداد ند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمده لشکر او تر دد مهمات میشدند نوبتی برسبیل اتفاق رخصت نمیتاد سر اید دم یک یک اشرفی تقسیم کرد که جهانیان کنیزکان نگیرند و حظ برسات برد ار ندکی از آن میان

یک اشرفی بگرفت و دو دو اشرفی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
طلبیده پرسید یک یک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی
گفت تا من یک اشرفی را اینجا گذارم بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی
بفرستم تا در خانه غلامی بخورند و جشن کنند نواب بخندید و به سپاه و را رخصت داد
نقلست چون اسپی شیفته و فنی آزار ای میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو
بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که
درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده و ام او
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی از من چه حال او محال است

گر خواهی زر طلب و سیم از زیور دوست		وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت در تا نادرت مهلت اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
نواب خانخانان بگذران و رحیم زون مرادت بحصول می انجامد وسی
این قطعه تضمین کرده گذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان وارم		معنی که به جبین ست
کرمان فلانه مضا نقه نیست		زرمی طلبد سخن دربین ست

نواب برخواندند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه فرموده گفت
که آن مقدار مطلوب از معشوقه است تا آن بسپارد و باین نقد داد عیش بدهد
و علاوه ازین زندگانی بر دارد که از آن نقلست مردی غنی نام را بوا هایی جاگیر
بر مسکین غنی را دهی زمینی بالداست و مسکین گدائی غرض از بی نظیران زمان

بوده و در عهد دو سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سرکبر دوران افراشته سن ولادتش

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست ... خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست ... وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم ... که پای تا بسرم هرچه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم ... خدای داند و آنکو مرا خداوندست
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم ... که اندکی باداهای دوست مانندست
تمام مهر و محبت سرشته هم نیدانم ... که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم ز دولت ردم مروت نگذاشت ... وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سرا پا سنغولی پوست میرعلی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی دولت و شوکت از اغنیاء ربوده از دردمندان گرامی بوده و معاصر مولانا جامی از دوست

دوای درد دل خویش را کجا جویم ... کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ربوده و ویراست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز ... تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ... وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بردر ارباب جهان بر طمع ... گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

بهار گلستان حقائق مهرانی مولانا رملی از نبایر شیخ زین الدین جامے قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم	ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصوریکه کشد نقش آن بت چین را	توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق سیلا ببند	حذر کن ای سر دستای دستگیر را
خوش آنکه شب کشی ور ز بر سرش آئے	کدام این چه کس ست و که کشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست	آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو ملا شی محمد رضای کاشی سخن را بخرج اد ا یکرد لهذا ظرفا ویرا قاری روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا نوکر شد سامی سلطان حسین مرزا بود و این مطلع ویراست فرد

بکام آمدم صبحی و گر خسار ا و یدم	عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
نه گر سیاهی و د شبین تو اشب یاد میکردم	سینه آسا زها بجستم و فریاد میکردم

پهلوان عرصهٔ خوش فکری ملا سیر حیدر سمای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه دبیری بوده معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار ما ز میان سیرویم	او اگر از شهر رفت ما زجهان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت نموده و در سال هزار و بست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازو

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است	که سرخ‌رویی گل از طپانچهٔ باد است

بلبل گلستان رنگین بیانی طالب رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده و این ابیات

دل پیش روی یار تماشاگر منست	آئینه در برابر نگاه برگشتن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد	شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا نوانش وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود	شراب کهنه چو شد نشئه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع ازوست

آنچه بیرون روی تو منظور نظر داشته‌ایم	آشنایست که بر دیده تر داشته‌ایم

غواص لجهٔ معانی طالب تشکی همدانی صاحب اشعار دلچسپ است [illegible] بسیار خوش ادا است و این ابیات

تو ای غافل ز ماتم خانهٔ تشکی چه میپرسی	ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو	صرف اوقات بار از که خواهی کرد
سرت گردم درین بام با محبت میپری ای مرغ	دلت نازم ز درد عشق مژگان بر بی داری
غبار آلوده است سر صبح نیم زنده و چون کم	اینکه شبها تکیه بر خاک دری داری
بدیدم چو طالع من بید بر سرم زد و گفت	سرت مباد که سودا ز خاندان منی

آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع طالب رونق یونانی اول همت تخلص مینمود و آخر اختیار رونق نمود ازوست

نسیمکه بمیرم که چون گل سینه بر باد صبا بگشا | نزاکت سوخت و پیراهنت بند قبا بگشا

صاحب اشعار دلکشا میرزا ایزدبخش رسا اکبرآبادیست از شعرای عالی فطرت
و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت فرد

ز آرام آرتابت میگدازم پیکرم | آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده او در دهلی
سکونت اختیار نموده از وست مطلع

جان را بسوی دست خیال تو عزیمت است | این ناله که میشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا میکشی و امان دوست | حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره ایست که در گوش آن هلال ابرو | ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده رایج تخلص مینموده ویراست

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت | آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

مرکز دائره سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر معنی تاب راده بوده ساکن
سواد پنجاب این مطلع ویراست

با مخالف شربان یکجا نشستن خوب نیست | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

موسس اساس خوش تقریری محمد رضا می کشمیری شاعر خوش گذشت این شعر از وست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | فرد | که شاخ نخل پیوندی بر از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده رهبری تخلص مینموده از وست

هرگز دو دل بتنگ شدت ندیدست آسمان | چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفد

میرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

پیوسته اگرم گر لباس پوشانی		برادرم سر خود را همان بعریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان پادشاه بود و راسخ تخلص مینموده از اوست

باندک تلخی اندوه عشرت تنهائی ارزد		بر تشویش ملال این نعمت دنیائی ارزد

رافع سپاهانی خوش تقریر محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگه مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی طالع رنج پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کاسه گرداب بجهان کجاست		باین محیط کرم گرچه آشنا شده ام

ناموس نواز دبیر خندانی میرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعهٔ دانش و بینش است وگل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با میرزا عبدالکریم که همنشین بوده و در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از میرزا عبدالکریم نسبت بمیرزا جعفر اندکی ستم ظریفی واقع گشت ازانجا که طبع شوخ را بمازحی باید این قطعه بدیهه بردی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند		با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان		در شجاعت رستم و در ریشه تنها مرزا کریم

نقلست پرخواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی شوربه خورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم بر دکان

بکله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد پیش کله خریدم و خوردم تو سه کله بگیر و چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید هشت من حلوای با دام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بیست من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بیست من گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر منه

ضعف تن بسکه مرد مانع شبگیر شده است
سایه‌ام همچو خط باده زمین گیر شده است

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم
تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده است

سیر دور لبقا صید زنجیر کشش
شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است

راهب از میکده گر پا شکنم معذورم
خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است

گر پیش نهال قد او جلوه طراز است
عذر گنه سرو همین بس که دراز است

جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت
از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت

از تیغ تو دل نمیکند قطع امید
لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخته نشاط خاطر توسن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانی فاخته از وست

رباعی

میلم بجماع خانی گشت فزون
گفتم به برش گفت که ای ساده درون

هر کس که درین چاه فتد چون بیرون
مشکل که بسی بستم آید بیرون

لطیفه ظریفی بر فاخته بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون تبولش نیامد بازگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیزیکه از درگهش سر بتافت * بهر در که شد هیچ عزت نیافت * ظریفی باز آمده باستماع جماعی مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ سعدی هم بتو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار

که پیدا نشد تخته بر کنار

روشن بنگالی

مشید اساس صاحب کمال میر هادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در تعریفش در یک هفت

سواد بار روشن میشود من دیوانه

آن تنگ چادر دوست که محبوس غنچه بود / بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود

تمکین مردم از راه هوس با توان دیدن / بکوی می فروشان لغزش مستانه ها را

بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند / یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

حرف الزاء

بدر افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال

هزار و سی رحلت نموده از دست

لب تو کرد جهان عام رسم عیار را / که میدهد باجل منصب مسیحا را

مربع نشین حصیر زبان دانی میرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش

بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

هر که بچهره خوبان نظر زیاده شود / که نو خط است خط سبز گر چه ساده بود

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و شراحیرست تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

بست کن کار خود امروز که فردا چون شرر — گرم رفتن چو شد رو می پس نتوان کرد

بزرگی جملهٔ شاعری بی بی آرلیری ماهری مستند بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام — خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف وتیرهٔ نیکو بیانی ملا محمد ربان ربانی ولد محمد امین بوده دل جوست این مطلع ازوست

آب ندیده یکره کم نشد سوز دل زارم — گر از خاک تسکین دارد این سوزی که من دارم

عشوه آموز معشوقهٔ سخن سراسر شاعر رنگین سخن ملا زیبالی از استادان کراییست و معاصر مولوی جامی ویراست

قامت شیوه و رفتار چو بنیاد کنند — سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکر بیان ملا زلالی ایزد بخش خطهٔ خوارزم بوده و تحصیل علوم در هرات نموده ازوست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست — از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبند رام زیرک از برهمنان کشمیر است دیر است

بدستگیری مردم چو مردمک چشم مدار — که از برای خدا میکشند سرگردان
دامان کوه صفحه حسبان سبد هم گفت — در سر مرا هوای کلاه قسم گرفت

حروف السین

غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حمو قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح وی از واخی و آن شیخ و از قالب شیخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بینی ❊ مومن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میامیز و بایمان مگذر ❊ تا عزت یار و انقت رم بینی

تدودهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ ماحور شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ وی را بجاوسے بنشاندند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم سازوار است ❊ تو معشوقی ترا با غم چه کار است

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزے بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم ❊ لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت ❊ عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم
هر شب بمثال پاسبان کویت ❊ میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب | نامم ز جریدهٔ سگان کویت
هرچند سگی ز عشق بیگانه شوم | با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی شبی بمن برگذرد | برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم
از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو | بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و همه غمم نوش کنم | تا در پی من بکس نماند غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار سراید **سلطان** ولد مولوی روم بود شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک سیرت نثار نمودم این رباعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی | حیران ابد شوی ز بی حیرانی
و یک نفسی بدرس ما بنشینی | استادان را بدرس خود بنشانی

محمود ممالک معنوی حکیم **سنائی** غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش کروبیان کر ساخته و بدبدبهٔ شکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در محبت اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقه حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبرش در همانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدرگاه من آنگاه برآئی | گر سر قدمی سازی و در راه درآئی
راحت همه از همت برانداخته ام | در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چه کار عاشقان ساخته ام | نقدی بامید نسیه در باخته ام

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز با ازسنگ بیشتر ست گفت بخلاف شیرازیان
که انجا تبریزی ازسنگ کمتر ست ہمام بیدماغ شد شیخ بگوشہ بنشست درین حال
آن بیسر پرسید که سخن ہمام و شیرازی خوانند شیخ گفت بے شهرتے تمام دارد
گفت بیتی باد داری شیخ این بدیہه برخواند

در میان من و معشوق ہمام ست حجاب		وقت آنست که انہم ز میان برخیزد

ہمام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برد و ضیافت کرد
نقلست روزے شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالاے بام
بول کرد و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملا چه می نگری این خود خاکستر است
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از دوزخ درود آید القصه وفات شیخ در محروسهٔ
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغرشاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک ہجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مرقدش
بفاصلهٔ نیم کروه از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بہشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا کلیات گفته اند پہلوی مرقدش میباشد اہل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود **غزل**

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست		که در آن کوی چو من خسته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن		که ہم آوازِ شما در قفسے افتادست
ازمن مپرس که در دست او دلت چونست		ازو بپرس که انگشتہاش در خونست
خیال روی کسی در سرست ہر کس را		مرا خیال کسی کز خیال بیرون نست

بکوی دوست بیرفتم رقیبش بانگ برمن زد		فلانکس گشته خواهی بحجاب هر بار می آیی
نه اینسان چو مشغولم ای بهشتی روی		که با خویشتنم و ضمیمه می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم		اگر مقابله بینم که تیر می آید
پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت		که صیغه متکلم چه آید از بر می
چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر	قطعه	جواب دادم و گفتم که با من بر می
اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی		تهی از حکمتی بعلت آنکه پری از طعام تا بینی

نقلست طفلی پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی بدین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرده و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش گردید نوری بر دلش تافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون بافاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرد و بقیه تمام بسر برد

مقبول حضرت احد حکیم سعید ای سرمد گویند از یهودان کاشان بوده و بعضی میدانند که از فرنگیان ارمنی ست بهر حال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بته آمد شیفته حسن هندو پسری ابهی چند نام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر		خدای من ابهی چند است یا غیر

همه اسباب و اموال بتاراج یغمائیان داد حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش و پس برهنه میگردید چون بشاهجهان آباد رسید دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه بسبب کلام موحدانه اش معتقد گردید روزی بخدمت

پادشاه تنه از کشف و کراماتش فرستاد خان مشار الیه وی را دیده و بازبخدمت آمده و در عرض احوالش این بیت خواند

بر سرمد برهنه کرامات تهمت ست　　کشفیکه ظاهرست ازو کشف عورتست

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر پادشاه زیب و زینت یافت و پادشاه بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه پادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که باوجود فضل و کمال کشوف العورت از چه را ست گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه برخواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا　　چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش　　دزدی عجبی برهنه کرد دست مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت پادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است پادشاه فرمود وی را حاضر سازند و علمای پای تخت با وی بحث کنند اگر واجب القتل ثابت شود گردنش بزنید چون حاضر آوردند اول پادشاه پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه پادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت غلط نیست او پادشاهی آید در یافت این قول علاوه رنجش پادشاه شد باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هرچند وی را بتوبه و پوشیدن ستر عورت امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد　　من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر بحجت شرعی فتوی القتل دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

تیغ تیز برآهیخت سید مبسوطی او تبسم کرده گفت

رسیده یار عیان تیغ اندم — بهر شکلی که آید می شناسم

پس مردانه سر زیر تیغ گذاشت که چند پران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که مرقد از جسد که اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاه جهان آباد پیش دروازه شرقی روبروی جامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد تبرک مشرف شده از کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده چشم اختر — پرده کشد مردمان چون شود آفتاب گرم

هرکس که سر حقیقتش باور شد — او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر شد احمد بفلک — سرمد گوید فلک باحمد در شد

سرمد اگرش وفاست خود می آید — ور آمدنش رواست خود می آید

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

شهنشاه گردون بارگاه فرزند آتابک بن سعد زنگی سعید مدتی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار تذکره شده از

جمله رباعی

ای بر دلم از فراق تو بار جهان — بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

دریاب مرا بوصل یکبار دگر — پیدا نبود که چون بود کار جهان

سرو دفتر سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش طغرل را بقلعه اصطخر حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

بادشاه ته انگشت وکراماتش فرستاد خان مشار الیه ویرا دیده و باز بخدمت
آمده و بعرض احوالش این بیت خواند

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است — کشفیکه ظاهر است ازو کشف عورت است

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه
بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت
ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که با وجود فضل و کمال
مکشوف العورت از چه را است گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه برخواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا — چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش — دزدی عجبی برهنه کرده است مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است
بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت بادی بحث کنند اگر
واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول بادشاه
پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول علاوه رنجش بادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق سلبی
ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هرچند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت
امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر بحجت شرعی فتوی بکشتنش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

سمنان قدس سره میفرمودند که همه از سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد از دیگران پیش خواجه مشق سخن می نمود و امیر خواجه را الملقات گرانمایه ممتاز و مشرف از سے فرمود و چنانچه خواجه گفته

من از زمین اقبال این خاندان		گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از جادوان تا ذره باختم		ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن شمعی با لگن زر همراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش برای دل زار		که لگن میطلبند شاه و من میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهان طامع بخشیدم روز دیگر در مجلس یکی از حکام خوارزم سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرای ماوراءالنهر بوده مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصرع مشهور طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینهمه آورده تست تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن پرورده تست		ورنی نماز درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست دیگرش مخمور		ای باد صبا اینهمه آورده تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست		ای باد صبا اینهمه آورده تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و روزی

اسد و رخ من بنده درازی دارد — عیش و طرب تو سرفرازی دارد
هر چیز و ولیکن یکی دوران فلک — در هر دو هزار گونه بازی دارد

سرحلقه سلاطین والا دستگاه سلطان **سلیمان** شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملکشاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این پشت نه بند — در کام حیات ماست چون تلخ قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند — دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

بادشاه ثریا جاه **سلطان** خوارزمشاه فاضل و عاقل بوده لآلی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز خسروا با من بیچاره بساز — گفتا بشنو سخن حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب — با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز

نریان عرصه سخن شیخ دانشور بیعدیل **سام** مرزا بن شاه اسمعیل کلانتر نجیب است و معاصر شاه طهماسب تذکرة الشعرا موسوم بتحفه السامی تالیف اوست

بل صبری مراد از پیچ یاری بر آید — ز دست صبر هم دیدیم کاری بنمی آید
آن بیچاره پری از من دیوانه رمیده — صد بار مرا دیده و دیگر باکه ندیدست
از دیده شد از چشم من امشب کمند بایت — در راه که گشت پای ترا چشم رسیده است
در ملک مراد افراشته گیر — چتر فلکت الفرق بر داشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین **سلمان** در زمن شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سمنان قدس سره میفرموده که مرا از سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر
امیر اویس حسن والی بغداد آنرا باتجان پیش خواجه مشق سخن می نمود و امیر
خواجه را العطیات گرانمایه مینواخت و سرفراز می‌فرموده چنانچه خواجه گفته

من از زمین تیهان این نماندهام — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن
شمعی با لگن زر بهمراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت
گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش برای دل زار — که لگن میطلبند از من و من میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهان طامع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام
خراسان سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا ماوراء النهر بود مناظره
افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند
مصرع ای باد صبا اینهمه آورده تست . تا جودت طبع هر یکی معلوم شود
اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان سپیده آورده تست — وی تار درون غنچه خون کرده تست
گل مست خوش و لاله مست نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

بعد از آن سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خوار زیر در دوست — ای باد صبا اینهمه آورده تست

حاضران هر دو رباعی را پسندیدند و میر مجلس هر دو را صله داد و در سے

سلمان قدس سره میفرموده که همواره شعر سلمان در تبلیغ جامیست پسر
امیر اویس حسن والی بغداد آنرا با بچگان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر
خواجه را التفات گرانمایه ممتاز و سرفراز می فرموده چنانچه خواجه گفته

من از یمن التفات این خاندان — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن
شمعی با لگن زر بهمراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت
گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش بزاری او زر — که لگن میطلبند شاه من بیسوزم

سلطان بخندید و گفت همان طشت بخشیدم از تست در مجلس یکی از حکام
خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرای ماوراء النهر بوده مناظره
افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند
مصرع ای باد صبا اینهمه آورده تست — تا جودت طبع هر یکی معلوم شود
اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن برآورده تست — وی خار درون غنچه خون کرده تست
گل مست خوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست — ای باد صبا اینهمه آورده تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و درسے

خواجه سلمان بر کنار دجله بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد
و خواجه ناصر تملند و بوش ... این مطلع ... در دوست

ما را به بوس صحبت جانان برور بار است
مارا اگر از هجر بنالد سبب نیست

من نه فرخ زبان و به پیش تو مهر است
مجبور زبان است و پریشان ز دو باشد

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرع گفت مصرع دجله را امسال رفتار
عجب مستانه است خواجه ناصر نیز پیش مصرع بدیهه رسانید * پای در زنجیر و کف
بر لب مگر دیوانه است . خواجه به طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد تا دم زیست
باهم گرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده
و مسودات اشعار خود را باهمدیگر مرسول می نمودند از آنست که اکثر ابیات غزل
خواجه که مطلعش اینست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

داخل این قصیده خواجه سلمانست

ز رسم عرف بهانست قلزم سیماب
بیاد کشتی دریای لعل را دریاب

بیار یک دو قدح کش چه میکشی ابش
که در شتا ز سر هیچ آفتی بشتاب

ز آب سرخ می افتاده است زوال خرد
چه جای زوال که زستم نقیضه از سرخ آب

خیال روی تو در خواب میتوان دیدن
خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب

بسا شرح جمال تو داده در هر فصل
نوشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده به عزلت گذرانیده و در سال
هفتصد و شصت و نه رحلت ورزید و من اشعاره مطلع

شب فراق ترا از وصل پیدا نیست		عجب شبی که درین شب امید فردا نیست
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد		گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
در تجلی که جمال تو در آید ز نقاب		نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
آب حیات را لب لعلت روان دهد	مطلع	باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
صبح محشر که من از خواب گران برخیزم	مطلع	بخیال تو چو نرگس نگران برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم		وار سد کار بجان از سر جان برخیزم
آوازه جمالت تا در جهان فتاده	غزل	خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند		شوریدگان مویت در همدگر فتاده
سلمان ز رخش ببازی شه مات کرد آخر		بازی نگر که دادت باز این حریف ساده
من آن کشته ام که تو جانم باشی	غزل	سهل هم جان که اگر جان جهانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من		نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
تو مرا با همه آنی و همه آن تو اند		غرض من همگی آنکه تو آنم باشی
ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی	مطلع	مارا متاب از غم و از ما بتاب روی

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص بسراجی بوده و قمری نیز تخلص می نمود و بعضی دیر انوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه چنانست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام بزهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی قیلرت خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سمور بوده خوشش گوست این مطلع ازوست

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست	مطلع	گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی	مطلع	پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

شاعر رشید بولا ناسعید مرد سیاه چرده بوده بهانا بخلاش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع وی دلیل این معنی است

غلامم خویشتنم خواند لاله رخساری		سیاه روی من کرد عاقبت کاری

مرکز دائرهٔ صاحب وردی بابا آبیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریه سکان آسوده وی راست

غیرت خال و رخت ورد و خلعت ریحانست		وهنت غنچه و دندان ماه و لب مرجانست

شاعر مکرم امیر شیخم از امرای سلطان ابوسعید بوده سهیلی تخلص می نموده فکرش دلپوست ازوست

شکر ایدل که دگر بار بعنبر سیاه و جمال		گردن شاهد عید است ورا غوش هلال
بر روز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من	مطلع	بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

در لیلی و مجنونش بعینت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

گوئی ز تفش زحال گشته		مانند سیب سالی گشته

واقف رواسرخفی وجلی ساکن ساوه ملا حسن جلی کلامش خالی از سوز نبوده و سوزی تخلص مینموده

بیهو موئیست تن من زغم مهر وسی		دل سودا زده ام چون گرهی در موی

شاعر گرامی اعز الدین سامی قزوینی است موی سانی خوب شگافته و در سال

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

شب که انهمه نیمرخ دیده دوست خواب بود — یکطرف در خانه آبرو یکطرف مهتاب بود

شاعر متحمل گردن فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز من سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی برخواند میر گفت اینطلع شما چیزی نبود که مارا از پا درآرد گفت چیزیست که شمارا از پا درآرد طراق چوب شتر بانست من کلامه

چو محرم شدی این از خود مشو — که محرم بیک نقطه مجرم شود

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعضی بکیفه بیجا نیز ازو سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد میرزا ابو الحسن میرا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو قرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه نگهدارید اند همه چیستم چون خان موما الیه نیز قومی حبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد در سیار دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته تقریباً پانصد بیت ازو انتخاب برداشته درانجا این چند بیت ازو اکتفا نموده آید

بصورت تو تبی گر ترا آفریده خدا — تراکشیده و دست از قلم کشیده خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را — که احتیاج شگرفست شیر مادر را
مهر برهنه خورشید را روانی نیست — ز شمع بپرس که چون تاج میخورد سر را

بعیش آباد هندوستان غم سری نمی باشد — که موج تواند از سر شبنم گهر باشد
بتنید اینجا نشد درست بهندوستان گشته — ناز بود در رخ کار دست لب شناد
زبس نسبت لعلش چنان با دلنشین افتاد — عقیق آسا آب نهفت او از سهیلی را
بخط رسانده بسی عشق ما نگویان را — بیاض دیده ما پر ز خط یار افتست
نوبهار رسید و چمن ورقی سامان گلست — ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
چشم تو ز بیماری خود بسر نازست — مژگان تو همچون شب بیمار دراز است
شب وصالی اگر روز کرده دامنی — که آفتاب قیامت ستاره صبح است
ره و رسم کرم از دور برافتاده سلیم — سینه هند آنچه گریبان بگدا او شناسیست
در تلاش نو خطی چون گاه آتش زده — داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده است
بت پرستان کمال تو که داری در حسن — چون به بینند ترا نام خدا میگویند
افلاک در شعاعند از کینه جوئی حق — بر اهل فتنه عیدست روزیکه جنگ باشد

مرد نیک و بد دوست کشتی و تخند ای ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قریشی تمنائی روزی دار و غهٔ غسلخانهٔ شاهجهان که از حیله ها بود بار نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب الله است — هر حکم تو چون حکم کتاب الله است
این حیله و بو فضل متاع دیست — ابلیس صفت مانع باب الله است

بادشاه را مذاق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع خنفات سلطان مراد بخش علی نقی را که سیکی از عمده های روشناس بود دیوان سرکارش مقید

کرده فرستاد و روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد و دستی خون جگر بسی خورده
و آخر تاب تحمل نیاورده و در قلعه دو سنگ بر طرفی یکی را بنام شیخ دیگری را بنام خود
نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورده و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین
دو سنگ مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون با وفرستاده تقصیر
بادشاه بود ناچار بر سنگ شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و متعاقب
بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر
هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده
درج کرد که مطلعش اینست

مشکل بود بگو بتو دیگر نشست ما		پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

و قصیده طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

ز بهشت جنت اگر نیستی دلا مایوس	مطلع	باین سرای سپنجی چه گشته مایوس
ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید	غزل	مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید
ز هجر وصل تو شد روزگار رسید		هزار بار سیاه و هزار بار سفید

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستاره تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و
با منعم خان متعینه بنگاله بسر میبرده از وست مطلع

اگر اسیر سیه چرده شدیم کجاست		دل شکسته ما و میانی سے نخواست
کباب میکند دمی پرستی همت ما		که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار بندد

سنامی ناش فیلان بیک ست از هندوستان همراه ایلچی بادشاه ایران
رفته و با مرزا صائب ذغیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

پیش دل من آنکه رود میزاید گر کشاید هر شب بین هوا گیرند

ساطع در عهد شاهجهان بادشاه بهند رسیده آمده دیوانی دارد نفیس
این شعر از وست نگارنده آن زیست فرد

در غم و دل بود هر صبح دیوان قضا مرده تا نفسی که نفسی می آید

شاعر با سعادت میر جمال الدین **سیادت** از عزیز کرمان لاهور بهشت
و معامله شیخ سعید مذکور است دیوانست

بهوش رفت اگر چون موی گرا چه شده را کمی ز فراق غم خویشتن بال پریده را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت رسید بر سر باقی صفای عشرت ما
کرام ما جبین در دو مجلس آرا بود که شمع از دو فانوس در تماشا بود
الذت حیات ز غفلت نیافتیم چون نشسته سراب کرده خواب گذشت
ببین چو دل اقبالش ز رد و ذکر گرفته آه چه عنکبوت در دیده هم تار نگاه

سیاستش میکرد و روزگار تیغش محمد افضل **سرخوش** از شعرای نیکو و شکار بوده در منصب داران عالمگیر بادشاه در سبب طلب دنیا دیده را بخت مساعد نگردید و مدح اکبر خیرے که از انبیا نمود چکس بصله شاباشش ممتاز الفرح بر شعرای خویش نصیب سر تماخور و بعضی از انبیا را هجا کرده چنانچه در هجائی گفته

جز هجا گاه سخن او را زیست هر که زیر برش نبود مار زیست

چون تف بینی حسنایه همت نمان نمود این دو بیت از است **مثنوی**

بهر انگشتش نمود از یک اشارت و هم سر دایره را یا بعضا خبرت
بدر کی همتش دستی رساند که آب بسته را نایاب داند

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت و یک اسپ برای شما ملحوظ کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز برو تغافل زد سرخوش بیچاره
بامیدان چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظریفانه بکار برد
که مطربی پیش دمی می سرود ملحوظ شده فرمود که فردا بار بردار بیار و یک
جوال غله بهر مطرب بسیار خوشوقت شده و صباح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر بار بردار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت
ای نادان حرفی تو گفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی
داد و ستد را اینجا چه دخل

نقلست مغنی پیش دهقانی سرود دهقان سر بر آورد و گفت آنچه
من فهمیده ام اینست مرا از ناله یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم سر نالید و رخصتش همین قسم سر جنبید مغنی گفت زهی فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بی همت تصور کرده و عده غلط نمود این رباعی
در مجالس طرح کرده رسوای عالمش نمود

ای حجبه تو زدامن دولت دور		بر دولت بی فیض و باعث مغرور
بی همتی و نام تو همت خانست		بر عکس نهند نام زنگی کافور

چون بختاور خان عالمگیری بختاورنگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بختاورنگر آباد بود دید و گفت آنچه
برین سرای خرج شده بربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته تبطلب
از سر دی نام همت زر ما خرج کردیم و نام شما هم شهرت کشید سرخوش گفت

بران کرده باید گریست کز پس ما		حکایت کرم روزگار را گویند

حاصل ورنا مساعدی طالعش تشکی وتهی نیست دگر ند ـ چنان عمدست بعضی ارباب دولت صاحبان خوبی نواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله خان که عبد الله نامے نسب دار از راه دلسوختگی نظر بر اعتبار سکندر دنگارین کرده شهرت داو که این مصرع از انست ع بر تشریش هر که بشنید سکندر میشود ـ چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا دی را حاضر آورند نواب آن ابیات را بدستش داد وگفت این را شما گفته اید رنگش پرید وعرض کرد که اینکه همین تشخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را این سعادت رهبر گشته نواب بعنایت خلعت واسپ ودو چند اضافه وخدمت واقعه نگاری جای سه فراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزے پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سرهندی

الهی ذرهٔ وردی بجان ریز		که شد در پنبه زار استخوان ریز

سرخوش چون بشنید بطنز بر ریش خنده بروے او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار	مثنوی	تو انم کرد من هم اینقدر کار
که شمع حسن با آتش فروزم		همه موئے سر ورشیت بسوزم

القصه سرخوش در آخر عمر بکهنتی رسیده از دو اگزیده دیوانی وتذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت از ان یادگار میگارد **مطلع**

تنها نه نیست در شب هجران زینت مرا		کز فرقت تو چشمه زده جان بلب مرا

کی فقیه بدل جاه بد توانگر را
زمین فشره ونبرد همچو قطره گوهر را

ببندد دل بزر و مال در جهان سرخوش
بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را

نیست ذوق گفتگوی طبع تال اندیش را
میکنم چون نامه خود پابال حرف خویش را

کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش
بسکه گردد سبحه تقوای ما

حروف الشین

مرشد اولیا می کمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر
وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی
قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین با لعراق
از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً
نوراً بمالقیه النبی صلی الله علیه وسلم و شیخ آخر مریدان شیخ صاحب کمال
بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة
الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب
کرامات و مالک خرقه عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفتری
جداگانه باید که بتقید تحریر درآید الحاصل تصانیف شیخ که در کم مغلطه آلفاق
افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف النصائح هرگاه بهر وی مشکل شدی
بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی دو
واقع شده و مرقد مبارکش در خطه بغداد است من ارشاد ور باعی

ایدوست وجود و عدمت اوست همه		سرمایه شادی و غمت اوست همه

تو دیده نداری که ببینی او را	ورنه ز قدم تا بسرت اوست همه

زبده کاملان ولایت مظهر شاه شرف بو علی قلندر قدس سره از عراق
وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبه پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال
که متصل قصبه مذکور است تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جمله ابدالان
بوده چنانچه مرقد مبارکش در هر دو قصبه واقعست و اهل زیارت از هر دو جا فیض
می برند شورش مستی بحدی داشته که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش
میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدی کباب ساخته آوردی و ایستاده
گفتی که یا حضرت همه اولیای و انبیا خورده اند. از نمد پوشاک تهی کرده چیزی باید خورد
آن زمان می فرمود بیاور کباب پیش می برد آن حضرت خاییده هر قدر که
فرو می برد باقی از دهان فرو می انداخت روزی آن مرید مهمی داشت
پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد اما چون
آن حضرت کباب خورده ثفل مینداخت آن پسر برداشت و بخورد دست انور
بمرد پدرش برین حال آگاهی یافت باز کباب ساخته آورد و پسر خود را مرده برداشته
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب و رغبت کباب
آغاز کرد از زبان مبارک بر آمد که بیا ره گویا پسرش زنده شد پیش دوید و پدرش
وی را یکسو کرده کباب از دستش گرفت و پیش برد گویند علمای شهر باتفاق که
آن جناب تقید و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیر شما حاضر نیست
که برو [illegible] والا شما همه را موش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد و اکثری
از پیش گریختند و بسیاری مرید قدم آن جناب گشتند و از جماعت خود

توبه کردند وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه با جازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره و تیح جیزی ییاز نجدمت شاه شرف بو علی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة بوقت رخصت از امیر فرمود که اینچه شاه شرف الدین بو علی قلندر ارشاد فرماید بدل وجان مسلم خواهی داشت واعتراض نخواهی آورد چون امیر بر یانی پت رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دهلی آمده و آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود خسرو بری کو تراسے گو ئید امیر سر بزمین نهاده وگفت بلی باز فرمود از مرهیاسے خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود بر خواند غزل

آیا که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست

عاشقا را زاد بر جهان یکسان باشد روزگار — زانکه این نکته‌ها در دست من هموار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من — وین عجب آن وقت میگریم که کس بیدار نیست

یک قدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست — هر چه بینی دوست را با این و با آن کار نیست

چند گوئید هم بزنار بندای بت پرست — بر تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوش میگوئی و خوش خواسته بود و خوش خواسته رفت از ان درویشان نیز بشنو این غزل فرمود غزل

دیهیم خسروان بر ما نعل استر است — خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است

سیمرغ وار روی نهفتم بقاف عشق — کو غار نیکه منظر او عرش اکبر است

عقل کل است علم لدنی بیار جان — این عقل و علم جسمی و رسمی محقر است

درس شرف نبود ز الواح ابجدی		لوح جمال دوست مرا در برابر است

این ابیات در دل امیر اثر کرد گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرموده روانده‌ای ایوان کجه بوجه ابهی یعنی گریه می کنی آیا چه می فهمی هم آمیر برهمین میگریم که چیزی نفهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده متعهاد او و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز باشاره آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رقم شده که علای خلجی خوطر دهلی مقرر دانند که بندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کنند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشتند این بیت از کلام افاضت التیام آن جناب است

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز		تو پای شوق نداری بگوی دوست بیار

هم ازان جناب است **غزل**

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم		گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید		یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد		تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق		تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گر به دام دل من افتد آن عنقا باز		گرچه صد حیله کند باز پریدن ندهم
شرف از باد وزد بوی ز زلفش گیرد		باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم
خراباتی شدم مستانه جامی	غزل	ندانم از حلالی و از حرامی

زنگ کفر و ایمان درگذشتم	رباعی	نهادم خوش بردن از هر دو گاهی
آوازهٔ عشق تا بسر خانه رسید		درد دل با خویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که روم		گویند ز راه دور دیوانه رسید

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق	رباعی	بخبر نیست رخت ندیدانند خوبی عشق
چون آنکه رخت نهند بر سر حسن		بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق

عارف ربانی ملاشاه بدخشانی در اوایل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از
هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق و ملاد ذوی بخت دقیق
در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه
جبهٔ ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای
بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی
حالا برخیز و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک
بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنارهٔ دریا رفت شخصی دید که
میان آب استاده دهی ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد
و مشغول شستن شوی رخت خود شد چون فارغ شد و بخدمت شاه میر رفت
همین که نظر مبارکش بملا افتاد تبسم کرده گفت که خضر طلب شستن لباس تو
میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بمدارج
کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت ورزید و در عهد
شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملاشاه درین بیت که گفته

خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود برادرم شه شیر کمین
میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق
او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

شهریار سپند نامه شاه کبود جامه پادشاه والا جاهی بود و ببجای سپاه نوازشات فرموده چون سلطان یکس کسی را بقباش تعین نموده آن شخص دیر ازنده پیش پادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری در آن حال شاه نذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او درگذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خرد می آرم
عذرت نه یکی شوده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد
می آیم و بر گردن خود می آرم
بنگر که چون بنقشب ایفلاک نگاه کنم
جمال طلعت خورشید را تباه کنم

سلاطین نازک ادا شاه غریب میرزا شاعر گرامی و متخلص بغریبی بجاست از وست

دوستان هرکه گذر سوی مزار من کنید
جای تکبیر مرو یا بر جان یا من کنید
باز هم بلای جان غم انما و یار دوشت
ای دوست آن مرتضی که زنخل و دو بار ده

ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج شمس لطیف تبریزی کسب استعداد از مولانا نیابتی کرده اما بعضی ابیات منقوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجید و زبان تعرض گشاده عنقریب

ملا شوقی شاعر سلیم بوده و آتش محمد ابراهیم بهند آمده و به تهیجۀ عشق راجپوت پسری شهید شده خوشگوست ازوست

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی / خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمۀ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی نخشب و نجوست و این مطلع ازوست

بسکه سیل غمت از دیده و بادم گذرد / روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا و این قطعه وی راست

دی سگی را رقیب می زد چوب / سگ همی خورد چوب می نالید
گفتم ای سگ چه از دست گفتا / بهتر از خودسی تواند دید

فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین سفرده و مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بی بدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل ویراست

گلشن امسال برنگی و نوای دگرست / باغ را تا نه ترابی و هوایی دگرست
مدتی باغ چه سود است مرا بی رخ دوست / که تن اینجا و دل سوخته جای دگرست
تا رخت بر سمن از سنبل تو جولان کرد / لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند / باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد
روح را خندۀ نوشین لبت جان افزود / عقل را ابر تو خورشید رخت حیران کرد
تا تنه طرۀ تو قیمت عنبر بشکست / خندۀ پستۀ تو نرخ شکر ارزان کرد

در بر گرفته نشسته بود وی دیده تحیر شد و گفت ای همه این بدبخت چه طور گو ساله ایست که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد می لیسیده باشد

شاعر رنگین مولانا **شهاب الدین** نقطه از گفتگوست این قطعه در وصف حکیم اصیل ازوست

ملک الموت از اصیل طبیب — می بنالد به بارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد — اندرین درگم شد و سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را — یا مرا خدمت دگر فرمای

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

بهر هر کس که دید گشت او را — مرگ گویا در آستین دارد

چون بگورستان رفتی دامن بر رو گرفتی گفتندش چرا در بیمار روی می پوشی گفت ازین مردگان شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من خورده است و از شربت من مرده

یاقوت سخن انی ملا همسی بدخشانی شاعر نایست و معاصر جا کم

چشمان من بر دیت در عاشقی چه باید — کز رشک یکدیگر را او دیدن نمیتوانند

صاحب اشعار رنگین مولانا **شرف الدین** از بافق بوده روزی شاه طهماسب با وی سخن بگفت وی بواسطه گرمی که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

اگر اسفی جز نشد گوشه — قول شه را که بود در ثمین
جامی آن داشت کز گرانی گوش — پای تا سر فرو روم به زمین

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در نذرش گذرانید

اینکه میگوئی بشری اشتری کاه بده
این سخن گر راست باشد قید زندانی بدم

لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی
کرگس بر قاله گاهم خورد باران می بایدم

تا نه دیسارم بناخن باز داغ خویش را
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بدرستی که مکن جای در دل هر کس
مباش دل خویش اهل همه کس

بجست و جوی تو شهر شهر جهان شده‌ام
ز بسکه سر زده در رفتم بخانهٔ همه کس

در دمسلم دمی چیرم ازین رشک که آیا
دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبدالکریم طبیبی از مجربات گنج بفید نظم در آورده بشفاء الرکن موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده از آن جمله نسخهٔ امساک که منظومهٔ اوست

دوا ایست برمن متوی باه
از بید مجید حضرت بادشاه

ز ماز قره موجب من مو مصلی
سپید و سیاه دیگر بجو و بهسلی

لسان العصافیر خار خسک
جدا از گلو گیر لستان ننگ

ز کوبیخ و ئونگین بل دبا کهسار
بیکجا کن تخم این هر چهار

کبابای چینی صعبت بر برسے
درو چندان اتان گیر و شکر ترسے

همه تخمها را بگیر و بباسے
بکهدار آن را به پاکیزه جای

مدام از کفی زین تیراری نهار
به آروز را ختلاط سپینه دار

چنان شهوت و تندی آرد بکار
شبی بست زن را کشی در کنار

در ثنائی سخن پروری میر شاهی اکبری از قصد برون بهره داشته د مثنوی

متنفس قصهٔ برادر خود سید موسی نام نگاشته تقریبش اینکه سید و شعر اکره بزرگر زنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهو با بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را که محبوبه اش گذرانیدند آن نازنین از غصه قد بدید خود را بر زمین جیدانست در جنبهٔ گسیخت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن بسم جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از آن مثنوی است

هر چند هوای دل زدی جوش ‌ ‌ میکرد حیا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان ‌ ‌ اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم ‌ ‌ لبها همه مهر بسته از شرم
یکخانه و خلوت دو مشتاق ‌ ‌ دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین نشود طبیع گل از نالهٔ بلبل ‌ ‌ نسر یاد که از رونق بازار کریم است

استغفر الله از دل بیچاشنی درد دیگان بسینه که دل مرده در بغل

شتری لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در محاربهٔ افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوش گوست این مطلع از وست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد ‌ ‌ طفلیست که از صحبت مردم بگریزد

میر محمد حسین مشوقی ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شد و بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از انست گفت

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن ‌ ‌ چشم تمام اشکم و آهی مشوشم

چون برق میدوند به سینه بسوی من — من همچو ابرشان بهر غرفه میکشم
با خیال زلف در دنبش سر بردم با صد شتاب — یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
در عشق هر کجا که بلند است پست است — فیروزه خیالی گردون بدست ماست
اسیر عشق دگر نشد ز قید تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم

بانی مبانی عشق گذبی میرزا **اشرف جهان** قزوینی در فنون فضائل عالم و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مرزا را با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار رشد گشته دل بسیر باغ مرا — شکوفه بیته بود پنبه های داغ مرا
روی نهان چو بجایی و پرسم از تو خبر — دهد رقیب بجای دگر سراغ مرا
ز ضعف تن دل پر درد غم از درون پیداست — چو لاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه کینه او در دل تو بود ولی — نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست
خوش آمدم گر رقیبان با من میل سخن میگفت — بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت
شدم خوشدل اسیر از چشم پنهانش که در محفل — پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت
ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من با او — بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد — سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان — چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد
تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذراند — حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند — همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بس تغافل او نبود بی‌مصلحت — کسان چشم از آن پرده شادمان شده‌ام
نام او در نظر مدعیان خوار کنند — هر چه گوید به خلاف سخنم گوش کنند
سخن مدعیان میکند از من پنهان — آنچه از من شنود در حبه اظهار کنند
خوش آن زمان که غیر تو همزبان نبود — رازدلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی — این بدگمانی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند نشد — باز از چشم تو انداخته بودند نشد
از پی خوردن خونم چو جدائی اغیار — هر طرف گردی افروخته بودند نشد
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر من هم در آن مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی بر سر گرانی یکی یار شدم — مرا نشناخت زآن از شرمسار شدم
ز آن گریزم سفر در پی یاری گیرم — گر سفر آیم دیار دوست کناری گیرم
در سخن بود با اغیار بر ابرش دیدم — دید چون گفت مرا حال تو می‌پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغورلو خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مینمود

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختم — از برای صد دلی یک شمه کار آموختم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم

گوهری چون لب تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
امید لالان بباغ جهان همچو برگ گل — بیلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

ملک الشعرا اجناس سخندانی میرزا طاهرا عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

و بر رسم تجارت بهند گذر عبور نموده منه

بوفای عهد سنه وزری مرو ازرده شاپور	که همین راحت جان آفت جان خود شد
کم کن ای شاه پور از زلفش گفتگو	این سخنها آدمی را زود کافر میکند
در بادیه آن خار بن ریخته بر کم	کز جاده شه مرغ به بنا هم نگریزد
امشب ای همنفسان دور بخوانید ز من	با دل خسته خود وعدهٔ افغان دادم

کشته کربلای سخندانی میر هاشم لاهجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر برده دیر است

شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق	آنچه در مرگست من در زندگانی دیده‌ام

آلی شاعر خوشگو بوده بهند آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید دیر است

ابنای روزگار چه تدبیرها کنند	تا بلبلی بزود کشند از چمن جدا
دور چشمت صف مژگان بر کشته سیاه	دامن خیمه لیلیست که بالا زده اند

شاعر سخندان سلطان شادیان از سلاطین او باسی قوم ککران بوده دیر است

آنکه بدخشان بر بنیاد طبع آزاد است	دانکه از غم خرم ندارد خاطر شاد منست

موسی طور معانی میرزا شعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده دیر است

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت	نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را	ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت
چو شب بگیرم خیالت را در آغوش	سحر از بسترم بوی گل آمد

نیرسد بزمین پای توسنش زنشاط ... گر نواخته اورا تازیانه خویش

شکوهی از جربادقان بوده دیرهست

بحرف آمدنت چون شوق درخروشست ... بیا که دل بنصیب لبی هم آغوشست

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** اشعر فضلا بوده است وعمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده مدسال هزار و سی راه فنا پیموده اوراست

دگر که خاک نشین کرد دست خاک ما مرا ... که شمع محفل افلاک کرد آه مرا

نفس زآتش دل بارها گداخت مرا ... که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا

سر و کارم ببلا رهگذری افتاده است ... که بهر کام چو خورشید بسری افتاده است

غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت ... آنچه ناساخته می ماند بابرو میساخت

ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت ... مغرور آن مباش که پروانه برتو سوخت

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ... چندان امان نداد که شب را سحر کند

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی ... عاشق این بخت ندارد بهمی ساخته اند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری ... مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

شاعر غیرا ملا **شیدا** مولد و منشا وی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش هجای بوده که در یکساعت نحو می قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

ای میر من که کرده الهی تخلص ... از عز ولاهی ارچه الهی شدن محالست

زین طلب و یابسی که بود در کلام تو ‌ ‌ ‌ گر مشکل کلام امی شوم رواست

میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در حق طالب آملی گفته

شب و روز مجذوم مالیخولیا ‌ ‌ ‌ پی جیفهٔ دنیوی در تگ است
اگر قول پیغمبرش یاد نیست ‌ ‌ ‌ که دنیاست مردار و طالب سگ است

و در هجای مرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفت

نه تنها من همی گویم که امر الله مفعول است ‌ ‌ ‌ خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع
ابیات بجمله قلمی میگردد قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست ‌ ‌ ‌ که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن هیچ باندیشه بسنج ‌ ‌ ‌ نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد رود ‌ ‌ ‌ چونکه از سینه هواگیر شد از جنس صداست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال ‌ ‌ ‌ خلق عالم گر از و تنگ نشیند بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر باردوی جهانگیر بادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد
نعمت الله خان که اکثری از شعرای معاصر مجمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب این مطلع

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست ‌ ‌ ‌ زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطای جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد بلی هیچ بدر رفت ز کام غم ‌ ‌ ‌ چون فنائی از فنا شد ز باب توکل
هر لحظه خلقش در نظرم خوب تر آید ‌ ‌ ‌ همچون خط استاد که بینی بتامل

نمیرسد بزمین پای توسنش ز نشاط		مگر نواخته او را بتازیانهٔ خویش

شکوهی از جرباذقان بوده دیر بهت

بحرف آمدنت چون شوق در جوشست		بیاکه دل بعجب لذتی هم آغوشست

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** اشهر فضلا بوده است و عمدهٔ اطبا در اوائل هجای مردم میکرد و آخر از این شیوه توبه کرده در سال هزار و سی راه فنا پیموده او راست

دگر که خاک نشین کرده است خاک ماه مرا		که شمع محفل افلاک کرد آه مرا
نفس ور آتش دل بارها گداخت مرا		که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا
سر و کارم ببلا رهگذری افتاده است		که بهر کام چو خورشید سری افتاده است
غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت		آنچه ناساخته می ماند ابرو میساخت
ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت		مغرور آن مباش که پروانه بر تو سوخت
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را		چندان امان نداد که شب را سحر کند
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی		عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری		مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

شاعر غرا ملا **شیدا** مولد و منشاء وی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجائی بوده که در یکساعت نحو هی قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفت

ای میر من که کرده الهی تخلصی		ازمرد الهی ارچه الهی شدن خطاست

زین طلب و یابسی که بود در کلام تو — گر منکر کلام امی شوم رواست

میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در هجو طالب آملی گفته

شب و روز مجذوم مالیخولیا — پی جیفهٔ دنیوی در تک است
گر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ است

و در هجای میرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعول است — خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ حاجی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بحیله قلمی میگردد قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بسکه چنان تنگ فضاست — که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن هیچ باندیشه بسنج — نقد هر حرف بمیزان خرد بی کم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد و دو — چونکه از سینه هوا گیر شد از حسن صوت
عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال — خلق عالم گر از و تنگ نشیند بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر باردوی جهانگیر بادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد لطف الله خان که اکثری از شعرای معاصر مجمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب المطلع

درین حدیقه بهار خزان هم آغوشست — زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطائی جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد و بی هیچ بدر رفت ز کام — چون خالی از خانهٔ ارباب توکل
هر نقطهٔ خلقش در نظرم خوب تر آید — همچون خط استاد که بینی بتامل

و لاامخت ع صنعت این بیت

دزدیکم چند کوشی ای بت نامهربان	من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه دراز دو ریایه آشنا
چون ازلات و گزافات بی معنی او خاطر برداشتند و میدانستند که اکثر مضامین
دیگران را مانند فرزندان متبنی بلباس زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار
دادند که استدعای اشعار تازه ازو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار
متقدمین و متاخرین بخاطر دارد همزبانی نماید وقتی که قریب بزم گاه که بالتحقیق آن
رمگاه قرار یافته بود رسید بیگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس
نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود
بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

چیست دانی گلگون مصفا چو برگ	حسن را پرده درکاری عشق به آتشمیر

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را اثیر ولیکن
حسن را آفریدگار تولی ملا شیدا بخجالت اکتفا نکرده این شعر برخواند

زبسکه کرده عمت بند در جگر ناخن	چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیاثای حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه کندم و ناخن برو نشست	چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگرا عزه کرده این بیت برخواند

گر نسیم صبح از موفشانی دست بر سنبل شود	ور بپیرایه و بشوی خارها هی گل شود

ملا فیروز گفت که ملا کاتبی دویست سال پیش از این بهوا دی تو آزرده

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ   خار ماهی را ز دور تر جدا باید گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمد شروع در هرزه گوئی کرده گفت اگر
سم طریقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفه کون که کرد   از روی ادب مهر خدا بر پشتت

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه با تقی صد و پنجاه سال پیش
از آنکه این گوهر آید از در خزانه گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی تقی چیست

نبوت را توئی آن نامه در شت   که از مقبولیت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند از آنجا به خوبی و درشت گوئی مهر گذشت او
بود بر مهر دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته
اند تا شعر تازه از وی میکردند تا این بیت خواند

زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل   زانکه این معنی بخور لغش پیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از فرط مهمان آزاری اندیشه میکنم و الا عزیزی شعر گفته

کس نیابد مصرعی پیچیده زلفت بجز   یک مضمون تر او پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید ناچار
مهر خموشی بر لب نهاده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه از وی نمودند
غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست
در محفلی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شیدا انجا
ملا فیروز در آمد و سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی
افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

ای برد تو گرد آینه را چشم نیاز	شانه را دست دعا در شب لف تو دراز

ملا شیدا دست دراز کرده گفت + عمرت دراز باد که این هم غنیمت است

و ملا میری لاهوری نیز از لاف و گزاف سرآشفته این رباعی در حق ملا شیدا گفت

شیدا گوید که شعر من لک بیت است	هر نقطهٔ من بصفحه بیتی است
یک بیت درست نیست در دیوانش	از جفت بروت صاحب یک بیت است

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیض و ز مقدم بر همه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در معذرت گفته بگذرانید و عذر مسموع افتاد و آن اینست

جهان پناها شاها بقدر جاه و شکوه	بنا فرید خدا امر ترا عدیل و نظیر
فراز حوصله‌ات چون دور آسمان بلند	بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر
بوصف باده زمن سر زده چو مصرعی	که گشته در دو زبان همه صغیر و کبیر
بدین دو لفظ که پروردگار پیغمبر	تشبع درج نمودم لطافت و تدبیر
نه باده پرورش حسن میدهد یکسر	چنانکه پرورش طفل را دهد دایه شیر
نه باده میدهد از نشئهٔ عشق پیغام	بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر
چنین که پیکش اسرار مولوی جامی	که هست گفتهٔ او دور از تقصیر
تو هست می صراحی دو بار قلقل سے	نه از چهار قلش گفت و فارغ از تکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود چو به زشتی	سخن چنین کند و هیچ هم بتفسیر
حرام کرد خدا و منافع للناس	بگفت در صفت می چو کردگار قدیر

که در کلام الهی چنین شده نازل ‌ ‌ ‌ بحکم قادر بیچون و بیهمال لطیف

بمعنی ست آنکه شما دو سه شما ‌ ‌ ‌ خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمده ‌ ‌ ‌ که هست موجه می پای هوش انجیر

چو سحر و شعر و تعبیر خواب و خیال ‌ ‌ ‌ بخواب هرچه کند کس نبایدش تفسیر

چه بودی ار سخن بر دران یکی بودی ‌ ‌ ‌ ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که ازان قادر من شیر و رزی ‌ ‌ ‌ بجز تو شاه جهان بادشاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من ‌ ‌ ‌ که از شعور ندانند شعر را ز شعیر

ز شاعران چنین گر حساب برگیرند ‌ ‌ ‌ ز خاک رو بید شاعر بعرصهٔ کشمیر

کنون که توبه بعذر خطا پذیرانم ‌ ‌ ‌ بوصف می نکشایم لب از ره تقریر

مرا چو شاه و برادر کجا توانم رفت ‌ ‌ ‌ بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحبقران بحسان باد ‌ ‌ ‌ ز بندگان بکرم عذربخش جرم پذیر

خورم ز دست غمت خون ناب اتنها ‌ ‌ ‌ چنانچه میکش مفلس شراب ارزانها

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را ‌ ‌ ‌ که میزند سر مژگانش شانه ابرو را

چسان ز اشک شماری حساب آن شب دوم ‌ ‌ ‌ که قطره قطره توانم شمرد دریا را

غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست ‌ ‌ ‌ که هرچه هست برای تو آن سزای تو نیست

درین چمن چو گل و لاله شبنم اندود ست ‌ ‌ ‌ که خندهٔ گل این باغ گریه آلود ست

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسزید ‌ ‌ ‌ چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزید

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد ‌ ‌ ‌ آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

وله

توز تمکین من از غیرت نه ایمای نه تکرارے — بدان ماند که هم بر بست تصویرے

ابر سلیر اوج گهر باری ملا ستوکت بخاری از زمرهٔ سنجان معنی رس نازک خیالان گرم نفس بوده در سال رحلت نموده من دیوانه

بباده نقش وگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

مسخر کرده انداهل جنون اقلیم ابرو را — سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را

خلیکه بیاقوت تو نظاره پسند است — کرد لیست که از آمدن خنده بلند است

بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک است — چون غنچهٔ گل کاغذ دماغ من خشک است

بی گندم ز عدم زاد سفر می بندم — نان نه کرده خود را بکمر می بندم

واقف دقیقهٔ سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی است در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله اشتیاق زده باز بهند مراجعت نموده دیوان است

سست از فغانه برون آید و شب سیر کند — طور بدبیش گرفته ست خدا خیر کند

کنفس و شدنی داشت دلم زود برد — مصرع نالهٔ ز من بود که بلبل زود برد

سرخروی معرکهٔ سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر غازی متخلص شهید از سکنهٔ حوالی لاهور بوده در سال هزار و صد و سی رحلت نموده دیوان است

هنر سنده منصور دیگر دو هنر چوب دار را — گره دل کشته پرواز بازی شد کبوتر را

اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد — بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

حرف الصاد

مربع نشین مسند هدی شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

و نماتا این ترکت طریقت برده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست در مسند ابعد ملیه با مولوی رومی و شیخ سعدی حموی اتحاد و تمام داشته شرح کمالات شیخ دریں مختصر گنجایش ندارد لهذا بر یک بیت از کلام بلاغت التیام وی اکتفا نمود

آن نیست بید وصل که انگاشته ایم ... وان نیست جهان که بنداشته ایم
وان چشمه که خورد خضر زو آب حیات ... در جای تو هست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش از آنست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسر می نموده بیراست

می پوش صفی ز دل برون کن غم را ... ز نهار به بهره بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش بدار ... انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی ... هر گه دل هیچکس میازار صفی
سر رشته همین است نگهدار صفی ... زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا محیی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود اگر سیر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر الدین قدس سره سلک نموده این مطلع ویست

بالب لعل و خط غالیه گون آمد ... عجب آرایش از خانه بیرون آمد

خواجه صبا نعمی معتقد و متعاهد مولوی جامی بوده تغیر این مطلع از و رقم نموده

آتش دل شعله زد و این بزم روشن میکند ... شمع هر گه گام برنعش خانه روشن میکند

مولانا نعیمی شاعر نیر سخن است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش طبع بوده این مطلع از

ملیه ای آشنا بزه روی ... ... سازد ... ...

اسیری ... ...

بگو برای خدا تا برم کرا سپاسی را   اگر ز نامه‌ام خاطرت گران شده است
نقش دل بهم عشق تو دیوانه شده است   زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه شده است

یوسف کنعان خوشخوانی شیخ یعقوب صیرفی از اهل کشمیر بوده و بیراست

بر سر دار برد آرزه چیدن هر کس را   کس عروسان چمن نظر و زر بدیده است

مهر سپهر روشن بیانی مولانا نور جهان صبری از اقران نا سیر بود و بسیار خوش تکلم است

راز غماز جهت پریشانی بگو با من   که منهم دل ز حیرت بر کنم از غصه دارم
زبان بریده باد کسی که دوست مرا   ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار صبوری تبریزی یکشب زرگری
سیشت میکرد و بیراست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگر است   دل بجائی دگر و دیده بجائی دگر است

مولانا صادقی نقاشی میکرده آخر کتابداری شاه عباس
بسر برده این مطلع ویراست

ز غیرها دل پر شکوه پیش شدم   گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
لمعات پیکان ز بر زندگی   شدند آفت مزرع زندگی

مولانا صافی شاعر خوش بیانست و ساکن بلده هراتست معاصر سلطان
سلطان حسین میرزاست این مطلع ویراست

عرق نشسته ز بیندم رخ نکوی ترا   ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

بانی مبانی سخندانی مولانا صالحی خرابی بشیوه گلکاری بسر میبرده و اهل
ولایت حصار کتابت خانه خود بوسی سپرده از دست

اگر ای شمع ستی نفس من باشی ‌‌ ‌ چه دما بهتر ازین ست که روشن باشی

گلگونهٔ عارض رنگ نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده ‌ ‌ ‌ پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی مازندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه محبتی که داشت شوخ طبعان وی را یوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی ‌ ‌ ‌ که بحری در بر است از چشمهٔ هر چشم گریانش

گر بدین آب و هوا کوییست بود منزل گهیم ‌ ‌ ‌ نی زلال خضر یابد نی دم روح النسیم

فرشته سلوکیست روز واقعه خود چند سال گفته بود همان بیت پیش جنازه اش میگفتند و به دوستانش و عجب حالتی و سوزش طاری شده بود و آن اینست غزل

هر که گل زباغ زندگانی چید و رفت ‌ ‌ ‌ آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت

کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل برنداشت ‌ ‌ ‌ هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت

سیر معراج فنا را خوبی در کار نیست ‌ ‌ ‌ چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت

بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند ‌ ‌ ‌ همچو شبنم چشم تر زان بر روی گل خندید و رفت

از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت ‌ ‌ ‌ چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد ‌ ‌ ‌ خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد

هر نفس مست تو دیگر دن خود می جنبد ‌ ‌ ‌ آنچه اقبال بلند است که مینا دارد

کشته تیغ تبسم شمع میطلبد ‌ ‌ ‌ دگر نه چیست بهر سو نگاه دمبدمش

میگریم زار از و یار گوید زر قسمت	چون زر زرق بود که دیده و در خون غرقست
تو بینداری که ابر دلی چون دالقست	فی الی ملکی میان دو نهان قست

حیایی طلعت زارکه از توابع میر صادق صفاهانی مشهور یکاه بوده جهت تخلص
لقب خود این قطعه بلسان [illegible] رقم نموده [illegible] سته آید

حاجی آن کسان که غزالی تو میبرند	از تیغ اغنید و تیغ را دو تیغ یکی از دیست
گیریم دو تا رچو به کند [illegible]	کو تر بپر و دشمن و کو مهره و بهره دوست

نکا دو گویند قطعه

ای آن کسانکه در طریق همیشه اند	ایشان [illegible] گاه دشمن [illegible]
گیریم که خرد کند [illegible]	کو شاخ زهر دشمن و کو شیر بهره دوست

ملا فهمی [illegible] که چه در آنکه ترا رو اوده و بر نیم سینه نگرده گاه و سقیر دار گفته

طلوع طهوری تکلم تخلص [illegible] مولانا [illegible] از شعرا [illegible] بلا و بالی
[illegible] مطلبی الکهف مشهور [illegible]

از زاد و بسوخت [illegible] جان خود نیکم	دیگر که [illegible] چون بشستم

[illegible] ملقب بشعر [illegible] مولانا [illegible] از شعرای [illegible] صفاهانیان
[illegible] این شعر از وست

[illegible] گشتیم	که [illegible] شیشه می گنجد گریه در گلو دارم

[illegible] صاحب ایزد بخش لالی عدن [illegible]
[illegible]

اعلاحضرت [illegible] بالاتفاق [illegible] صفاهان

بود و بدکان یکی از اراذل آمده که با مر صحافی اشتغال داشته وارد شد آن ابی کامل
کاغذ جزوهایی که در دکان ریخته بود در کاسه سریشی مخلوط کرده به مرزا گفت
بخور مرزا باشارت والله تعالی آن غوره تیغ لوالد مرزا گفت اگر تمام غوره سے
کاغذ بخش تمام عالم را از اگر ضمنی خالی باشد ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا جلیا و
از لک بیت است در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده از اینجا و خلافت به منصب
شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفرخان احسن مالک این مطلع

زند بشکم چنگ و نی را ز خروش گر رود است		تو به من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابوالحسن تربتی مالک این مطلع

باده عمر خضر می بخشد گل پیمانه را		سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

بیگی نسبت بعد رواج مرزا بر کاشته اند و دقیقه از دقایق مروت فرو نگذاشته
چنانچه از این ابیات مرزا استفاده میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم	اگر غرور که مدحت کر ظفرخانم
بلند بخت شها لاسپار شهرت پیدا	نسیم فیض تو دارد بهار گلستانم
حقوق تربیت را که در بر مستی باد	زبان کجاست که از عهدت سخن رانم
ز روی گرم تو خورشید خوان معنی من	کشید جذب تو این مل از رگ کانم
ز دقت تو معنی چنان شدم باریک	که بی تو آن تبدل مو کند بینا نیم
چو سنبل ابیات من پریشان بودند	... اشت طره شیرازه دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بر ده مرز	وگرنه خار ... باد سحر گلستانم
تو منشأ شست گهر چون صدف بمن دادی	چو گل تو زر به جیب من ریختی بدامانم

در هنگامیکه خان موصوف بصوبه داری کابل کشمیر مخصوص شد میرزا صائب را نیز با خود برداشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از جا بر سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری که مبلغ شایسته استعداد داشت میگوید که شعرای زمان ما را بغیر تبدیل و تغییر مردن کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون رنگین بسته رفته اند میرزا بدیهه این بیت بر وی برخواند

اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند هست مضمون نیم بسته بدنیتان شما

ظفر خان بخندید و بمیرزا صلهٔ گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معز الیه میرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان ممدوح الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان خوب تر گردان لب پر خنده را حجت آری خویش پیدا شد تحسین کننده را

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز میرزا صائب گوهر این شعر سفت

باشد بلبش نشان دندان نقشی که بمدعا نشیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

پیش ازین جوهر یاری که درین بازار بود نیست رشته مردان پر بود از گوهر ما

میرزا صائب برخود پیچیده این شعر گفت

میرود در پیچ میخواهد کلیم بر زبان پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند

کلیم دست به خنجر گذاشت میرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این
علم شد اشعار سخت نه میدان کارزار و باهم صلح داد
گفتگو در آغاز سلسله شاعری میرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب
با مربوط بسته آورد تا میرزا مصرعی دیگر برساند مصرع خود اینست ع
شمع گر خاموش باشد آتشش از مینا گرفت * میرزا به بدیهه مصرع ثانیش رسانید
ع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روز سی * میرزا قانع که این
دو مصرع بگوشش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع
دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن * پیش میرزا صاحب برخواند میرزا
بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب
* و جهت ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را *
من دیوان حقائق بیانه

دعوی داد و متاع جهان دست مرا | که بر جبین در نه نقش نتوان بست مرا
غنچه سان برگل اگر خواهی دهان خویش را | پرده زلف خموشی کن زبان خویش را
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
نه خط آن از چهره آن آینه سیما برخاست | که درین آینه جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت | هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
هیچ مستی زپی رقص نجنبید از جا | به نشاطی که دل من از سر دنیا برخاست
زینت خود ساخت دولت هر کرا رو کرد فقر | مشعل شاه از کهنه دلق گدایان روشن است
باز از نگاه گیر طریق سلوک را | در بینش آشنائی مردم رسیده باش

نماند دشت جنون را بید و آهوی	که پیش وحشت من ننگرد ز زانوی

شیر بیشهٔ معانی میر صیدی طهرانی بهند دلپسند آمده روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالای بام این مطلع باواز بلند برخواند

برقع به رخ افگند برد ناز بباغش	تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشید منه

درین بهار نشد فرصت انقدر ما را	که بسم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را
تنها نگشته جیب زبانم بکام هند	چون رنگ گل شده است شرارم بجام هند
حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افگند	عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند
بلاک بدگمانیهای آن نامهربان صیدی	که می بیند سرشکم را و گریانم نمیداند
زنجیر می کشم از دست بیکسی صیدی	تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد
در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون	نامکافات کش عشرت آن یارانیم
بیطاقتی نگر که من و یار چون دو چشم	همخانه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم
باش چندی بدخوی و ستمکاره ولیکن نه بخوبی	که گناه از دگری باشد و از ما رنجی
عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا	هر دو رسوای همیم ارچه تو نه ما رنجی

شاعر سحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس گذاشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود دیوان شعر خود تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده و میر باشوق نگاهی کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیرسامان گفت که تا آمدن من

بملاحظه دیوان حسن قلزمانی بود این قصیده آن بیچاره را چندان تازیانه زدند و این اجرا حق
روزی بدربار رو بچاره شده حکیم نه خواهی کرد و گفت که چرا از دربار خاسته
تا آمدن حسن انتظار نکشیده بامی دیوان و انجا بنظر در آمده باشد میر گفت
که بعضی خوانده ام را عجب انصاف است که شعر شاگرد دیده و صاحب سیاه ان بیاض

خط سبز آنت جان بود ندیده انستم	دام در سبزه نهان بود ندیده انستم
مارا بجدائی خویشتن راهی نیست	در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الصاد

آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان پادشاه سلطان محمد خدابنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا برگماشته و در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده و این رباعی ویراست

دل دوش که ذکر تو ستمگر میکرد	هر کس نمست شکایتی سر میکرد
میگفت وفا ببینید از جور تو سنگ	صد بار ستم تو خاک بر سر میکرد

جانشین گوشه سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمالگری می نموده این مطلع ویراست

سرمه را که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی غزل میباک بوده و مردم را اکثر بتهمت شنگی رسوا نموده ویراست

نرگس بدو چشم تو میل شراب کرد	مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

خوش آن ساعت که آید تیغ من بر تن شیرین باد — رقیبان جمله بگریزند من باشم همین باد

پهلوان عرصهٔ پرشوری ملا یقینی نشاپوری از نیکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویراست

چو سر بکلبهٔ رانت بتان در آوردم — سری بعالم دیوانگی برآوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم تشبیهی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست

بمیرم پیش آن مژگان گرد در وقت خونریزی — اجل را دست و پا لرزد و بلا در اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی رسال ضمیر یاب بوده لهذا استاد عباراتش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت از وست

تقاضاهای من از خنده لب بسته است حیا نازرا — که استغنای محتاجان خجل سازد کریمان را

کر نه ترتیب وعده روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آورد جان گریز پای را

مشکل شده کارم ز تو در دو دلم اینست — آگه نه از درد دلم مشکلم اینست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوشش آن منتظر وعده دیدار که تو — بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

حیران شده را لذت دیدار نباشد — زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد از آن لحظه که در دو دلم آن شوخ — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز بیند دشمنی بیم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم بحال بینی — هزار رنگ بگردی به بعد انفعال بینی

دانای حقایق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار بهانسجار رحلت نموده از وست

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر | وز صحبت خلق پا کشیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت مکنی | از جمع زمانه را ندیدن خوشتر

کحل الجواهر بابصر نکته‌دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق با صفا بود و از عم سلیمان مرزا دیر است

خدا نازست گر چو نقش لب به پیشانی گردد | سخن با خوش نمی‌آید گران بها جانگردد
بهر که یار شدم تا به آخرت یارم | هزار عیب اگر هست این هنر دارم

موزون سیرت معنوی میر ضیائی دهلوی خوش‌گوست این مطلع از وست

بود ز حسن تو هر کس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم | چو چشم سیرم اما بجای خویشتنم

حرف الطاء

صاحب اشعار دلچسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسب لفظ دوازده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع از آن خوشگوست

زلف سر بریده بگوش تو سخن میگوید | سر به حال پریشانی من میگوید
ز تبریزی بجز چیزی که بینی | همان بهتر که تبریزی نه بینی
سگ کاشی به از اکابر قم | با وجودیکه سگ به از کاشی ست
بچون چرخ فلک در اضطرابیم همه | در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ای یار عزیز | بنگر که چگونه در عذابیم همه

سوختهٔ عشق بتان طاهری شالباف ملا طاهر شاعر هموار گو بوده گاهی اشعار جلالا خواهرزادهٔ خود را بنام خود می‌خواند باین سبب مطعون میزیسته

گویند یکی از غلامان شاه عباس عشق داشته روزی ویرا بجرم بر شاه آگاه شد
زموتا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند دران حال این مطلع گفته

کاش می آمد و امروز تماشا میکرد		آنکه هیچم هوس سوختن ما میکرد
با دیگران شگفته و با من گرفته ست		خون شده دلم زغصه که آن غنچه امید

علی بند معشوقه نکته انگیزی ملا **طوقی** تبریزی شغل زرگری داشته و تمام نقدینه عمر
بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره و دیوانست

جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد		آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند

ملا **طاهری** هروی اول کفش دوزی میکرده آخر کسب کتابت بسر میبرد و از وست

تیری برای کشتن من در کمان نهاد		انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا **طاهری** استرابادی سخنور گرامی ست و معاصر
مولوی جامی خوشگوست و این مطلع از وست

درآ به نیک و بد روزگار کاری نیست		خوشم بعشق که امروز روزگاری نیست

شاعر معانی مکتسب حکیم ابو طالب تبریزیست از اطبار شاه عباس بوده
و **طالب** تخلص می نموده این مطلع ویراست

مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود		یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود

فرمان روای ممالک معانی دلکشا بلبل گلستان مشهد ملا **طغرا** در زمان شاهجهان
پادشاه بهند آمده و در خطه کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشیده همانجا رحلت نموده از وست

ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست		یوسف از خجلت بهتان زلیخا دانست
تابوت ما اسیران غیر از قفس نباشد		ما خانه زاد دامیم باید بعد مردن

بسوی خویشتن از زلف کشاکش آیم	کہ من بسیار مجوبم ہم آغوشت نمیدانم
تا کمان و تفت ہم آغوشی رو ساختہ	برناوک مژہ چشم زرہ ساختہ
ای کاش گوش نبستم احوال شدی چو چشم	تا ہرچہ گفتی از تو مکرر شنیدمی
ای خوش آن دل کہ ہم آغوش جراحت باشد	دوستدار الم و دشمن راحت باشد
مرد او وقت فرود آمدن تیغ بسر	چین فگندن بجبین ننگ شہادت باشد

لقلست ازو لکک جرمی عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآمیخت و لکک مضطرب بود کہ برخوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت کہ ای نامرد اینچہ بجگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بخیزم سلطان بخندید و از سر گناہش درگذشت

مولانا **طاہری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی	بسیار غیرہ و از جگر خون کند کسی
خلق ملامتم کند و من بر این کہ آہ	از دل چگونہ مہر تو بیرون کند کسی

شاعر ماہر شاہ **طاہر** از سادات انجوندیہ سلطانیہ بودہ دیر است

جلوۂ زلف شاہدی بردل رمیدہ را	یا بی کجا بہر دو کسی مرغ شب پریدہ را

ماہر آئین نیکو بیانی ملا **طوسی** خراسانی شاعر نیکو دستگاہ بود و معاصر بابر بادشاہ دیر

مردم آزاری سرنازکس عیار را	کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
ای لعل و رخ تو فتنہ آشوب بد بہر	ہا بگریختہ از شرم رخت شہر بشہر

صاحب کلام بر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** از تیز طبعان معنی پرور بودہ نیکو استعداد است و ساکن قصبۂ انور من توابع اکبرآباد این دو بیت دیر است

تزک زبسیاری ...

که نگه در رویت دل شوخ چشمی بر کاست	خوش شمایلان را ای این تشبیه ولباست
چو تاک از سبز پوشان سر و برگ دلق داریم	لباس سالکان شیشه می در بغل داریم

حرف الفاء

نقطهٔ دایرهٔ فضایل مولانا ظهیر الدین فاریابی بفضل و بلاغت عالم و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون ظهیر به اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات ننمود این قطعه بدیهه گفته بروی بخواند

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت	که هیچکس نرسیده بدین سرافرازی
بس مختصر تو بیاری مکن از آنکه بفضل	دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
تو این سپهر که ز دنیا کشیده بر برد	بروز عرض مظالم جهان ببیند آن
که از جواب سلامی که خلق را بر تست	بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

چون خواجه این قطعه شنید از جا برخاست و باحترام پرداخت ظهیر از اصفهان خشنود نشده راهی گشت و به تبریز رسیده عزلت گزیده و در سال [illegible] رحلت ورزیده و [illegible] آرمیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	شکر لب تو طیره شکر کند [illegible]
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست	ونگه چشم ابروی نامهربان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیمار نرگس تو که اهل جنون ماست	تن در غم تا دل بیمار [illegible]

هر کجا تازه نجند و لب گل رخساری / بر زخم گشتنا از تو آن جگر کاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است / که جز این کار ندارم من مشکل کاری
تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل / از ره فراق تو بپایان جوید دل
رحم آر که ز آسمان سنگ باره بجان / بخشای که از زمین نمیروید دل
ای نوبت ار گذشته از چرخ کبود / ای نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد / لیکن برساد نوبت از تو بکسی
تا خاص فدای ان دل و جان نشوی / بر موکب فقر مرد میدان نشوی
شیران جهان پیش تو روبه کردند / گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بیدیل بوده و ساکن خطه اردبیل بکسب زرگری معاش میکرده سخن سنج نیکو اداست این چند شعر ویراست

صفائی جوهر ذاتی زیاده تابست / لبی که غیبت می آلود لعل ابی ناب است
جمال دوست به بیدن نمیشود خرسند / گل بهشت بپیمانه نشد خرسند
نیافتم که سر رشته در کجا پیداست / که تار دامن بکشیدن نمیشود آخر
دو کام رو زبانم الفت الدست / زین جاده مرا بشهر وحدت راه است
انگشت شهادتست هر قدم گامم / با کلمه لا اله الا الله است

ابر نیسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا ملک قمی و معاصر فیضی بوده و عادل شاه بادشاه دکن صلات گرانمایه اش سرفراز نموده

میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان / تا نماید ان نگیم فربه مجنون ۲۱۰
بلبا هر از سخنان گرچه بوی خون آید / نگاه بهانه نهانی مروت آلوده است

کشته تیغ ستم هر جا علم جلاد جورانش ‌‌ | ز خون تا روز محشر خاک جوشد لاله الوانش
ای کعبه روان بار سگی رو نشان گاه ‌‌ | خشتی شده نعلین و مغیلان گلو دارد
بس شکست حال دل ناتوان من ‌‌ | افتاده در گره ز خشکی لب به زبان جان من

حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال
پانصد و سیزده بعهد سلطان بود گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری
داشت روزی فقیری وارد دکانش میشود و سوال میکند شیخ ازانجاکه مشغول
خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردے
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش
دکان دراز کشید و هماندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت
دوکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین
بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار
آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود
و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا دیر امقابل لشکر چنگیز خان بردند چندی
که شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر موی هیچ یکی گزند نرسید گفتند یا شیخ فوجش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهش خدا تعالی دیگر است آخر فوجش
در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد کسی از مریدان شیخ
پیدا شدند که بازر بوزن شیخ میدهیم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین می ازم آخر رالی دامن کاهی آور دو گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوی گفت بگیر که پیش ازین می ارزم آن کافر به شفقت بشیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا | بر خاک عجز میفگند عقل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست | عشق در بند استعارت نیست
عشق بتان و خویش را بفروش | که ازین خوبتر تجارت نیست
ای بی نشان محض نشان از که جویمت | گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
غره مشو که زچرخ کار تو گردد بلند | آنکه بلندی دهد باز تواند فگند
گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان منست | یا چه من حیران بمانی یا نداری باورم
جانی که بر سر قصه جانان نگفت | جز بزبان بی زبان پنهان نگفت
تاکی گوئی که حالت عشق گوی | چیزیکه جز بدنی بود نتوان گفت
که مرد رهی میان خون باید رفت | از پای فتاده سر نگون باید رفت
تو پای براه درنه و هیچ مگوی | خود راه بگویدت که چون باید رفت
از نیستی بشهریاری خیزد | نی پیر جوان پرورزگاری خیزد
من خاک توم و تو میدهی بر بادم | ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی باده باقی شیخ فخر الدین **عراقی** خواهرزاده شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا خرقه بود با مفاد مدرسه علیا الملک المعلمان را درس گفتی و بفقر ایثار نمودی **القلست** روزی جمعی از قلندران بمدرسه او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام دریافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد در میان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در تعشق آن پسر قلندران
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
ان قوم از قدوم آن زبدة الاسلام برابی آرام یافته بیکزبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تا [illegible] بدینجا همجنسی رو نماید مگر رنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی یعنی ریش و ابرو تراشی آنگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشیده کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیرکنان از راه
خراسان بکده و ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بر شیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
روز هم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان طامات و هوسهای خود گسسته زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم در باد تند بر خاست
چنانچه روشنی بتاریکی و جمعیت قلندران متفرق شد و سر رشته صحبت ایشان بگسیخت و هر یکی
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید و بقصد [illegible] در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفای باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه است

ویرا اندرون طلبید و درکنار گرفت چون سینهٔ شیخ فخر الدین بسینهٔ شیخ بهاء الدین زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لایزال بدرجهٔ کمال متجلی گشت و بلباس خرقهٔ خاص مشرف فرمود و حجرهٔ معین نمود که دران مشغول باشد و در چلهٔ اول حالتی برو طاری می شد و دران حال عراقی گفته که این بیت ازانست

نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش　　عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نمود و در سال ششصد و هشتاد در دمشق راه آخرت پیمود من ابیاته

امید بلبل بیدل گل وفا داریست　　ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی　　وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب دیدهٔ تو هم روی تست در همه حال　　نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند　　که برون در چه کردی که درون خانه آئی
سخن تو راز همه عالم آشکارا کرد　　بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ازان خوشست چو نی ناله گوش جهان　　که هیچ دم ترنم نا توانم ننوازی
بود آیا که خرامان ز درم باز آئی　　گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی
گفته بود که بیایم چو بجان آئی تو　　من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را　　ور تو بیرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندیشه دگر کار تو شود　　مهر تو میراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات

ذات پر کمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات
بصحبت بابا طاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را
پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورده گفت بگوئید که این حدیث اولیاء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل غلط است یا پسرم را که مرده است زنده نمایند که
عیسی روح الله نبی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد و الا همه را گردن
میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز خواستند تا پیش عین القضات
آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند با دشمن من خواهید شد
گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً آنجا
سه گور بود بانگشت شهادت بطرف سر سه گور اشاره کرده فرمود قم باذنی
قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از سه گور برخاستند فاضلان گفتند از گفتن قم باذنی
دعوی الوهیت ثابت میشود حد شرعیت لازم است پس آن حضرت را از
درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نفط آلوده پیچیده بسوختند
سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده بیکی از مریدان خود
سپرده بود و آن اینست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم — وآن هم بسبب چیز کم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم — با آتش و نفط و بوریا خواسته ایم

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بار سبب — تا چشم بزدم خون دلم ریخته شد

ابلیس چو بر آدم و حوا نگریست — بنشست و بهای های بر خود بگریست

انکہ بزبان حال باآدم گفت	اہلبیت من ببین کہ ابلیسم کیست

امام است حق سگالان با عبید السد حیثم نالان ذات پاک او از جملہ اولیاست بسیار کسان معتقدش بودہ اند

یارب چہ خوش ست با بید ہان خندیدن	بی واسطہ چشم جہان رادیدن
بنشین و سفر کن کہ بغایت خوبست	بی زحمت پا گرد جہان گردیدن

مترب بساط بارگاہ احمد شیخ علاء الدین ساکن اودہ از جملہ اولیا بودہ دعا تخلص نمودہ من دیوان فیض ترجمان

ندانم آن گل رعنا چہ رنگ و بو دارد	کہ مرغ ہر چمنی گفتگوی او دارد

ملک الشعرا معانی شیخ عماد الدین فقیہ کرمانی گویند ہر کہ در خانقاہش می آید اشعار خود بروعرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لہذا طرفہ سمنان او را اہل کرمان گفتہ اند کہ ہیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بودہ وقتیکہ نماز گذاردی گربہ کشش نیز با وشرایط قیام و قعود موافقت کردی شاہ شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی در ینباب غزلی گفتہ کہ این بیت از انست

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست	غرہ مشو کہ گربہ زاہد نماز کرد

القصہ کلام عماد تخمیناً پانزدہ ہزار بیت بودہ باشد این چند بیت از جملہ ثبت مے شود

تو بہ بندہ از کہ ہر گوشہ نشین پند ارست	ای بسا خرقہ کہ ہر رشتہ او زناریست
رو بہشت نیست درویش گرگ نعم	ہمیشہ بانگ سگان در رفقای ورست

غنچه دهان من بیا تنگدلی با به بین ❊ بشنو هنوز زنده ام سنگدلی با به بین

اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر که بیان نسب اسد سلاطین اولی العزم عالمگیر بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود یکی بران افزوده گفت آفتاب عالمتاب هم

لطافت شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید دارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که به کلوره است آن کاف نثار است ❊ باقی هر انچه ماند آن شیخ را دهند

چون فرد به دفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند و همچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

دی بر و ز سبزه گلاب میگرفتم ❊ پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که سوزند ترا ❊ گفتا دو سه روز در باغ خندیدم

صاحب شکوه و نیکو بیان عبدالصمد خان اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست و ازوست

تبسم باده جهانسوز خود که بیسوزم ❊ با آتشی که سمندر حریف او دوش نیست

راکب مرکب نیکو نهادی سید عبدالحق استرابادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خرجان که بصد زبان خرمی بر شیوه داود

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بتوسے گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصے زخوجان	که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر	اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

لطیفه ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بودے منت آدمی کردم کلالی بشنید خرے دوزدے آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر دوز دیگرے گرفت و بکار در آورد کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدے خرت آدمی گشت و علم خوانده قاضی فلان جا شد رفته برو با خودش بیروی پالانے با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با احتشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خرے و بردی تجاهل میکنی ملا واده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید و او را راضی کرده باز گردانید

مولانا عارفی بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا او را سلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و صنعت بعبارت تبرش و ربعیات این مطلع و بیت

بسر خم که میایم بمے از میخانه	تا آن دم که مرا به نشود پیمانه

مولانا عشقی شاعر خوش ابیات بوده ساکن بلده هرات این چند مطلع جهت کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و لیسند افتاده

منظریکه طاق چو ابروی دلبرست	از خاک برگرفته و آرای کشورست

شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بسبق بوده مولوی جامی مطلعش بسیار پسند فرموده

نیست کلکل عارضش کز تاب مرا افروخته	هر طرف حلقی بروی پیشبهار او دخته است

نیست آن لعل سیه پیش خطش کز غمکده است — شهپر جبرئیل از برق تجلی سوخته است
مکند می اینی مدبار شمع زرد کلستان من — گر زند عکسی بر آتش بی از رو می جان من

مولانا شهیدی از کاشان شهره بود به جای این سخن گوید گویند و خوشگوست این مطلع ازوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود — هر که رو تابد ازین قبله مسلمان نبود

سلطان مسند سخندانی مولانا حالتی خراسانی صاحب طبع رساست
در عصر سلطان حسین میرزا بوده است

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
آه و صد آه رفیقان که به صد حسرت و درد — دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا حالمی بخاری از نقشیان نام طلبیان بوده این مطلع ازوست

این تمام سو بود بر تن ما هرگز نما — سوخته ایم و می زود دود ز بند بند ما

شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهر ریز و برّاست

قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت — ز بیت مصرعهٔ برجسته بر زبانم رفت
ز حیرت اینکه گاهی نگشایم به جمال او — نگاه از حسرت رویش گریبان پاره می‌سازد

واقف و تیره خوش خلطابی محمد بخش عیالی از یاران میر فتحی حضوری بوده و
بمرتبهٔ مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعهٔ گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب
استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی می‌باید — لشکرکش صاحب سپهی می‌باید
من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم — رندان ترا شهنشهی می‌باید

نه مرد شیوه وبی نه فرد نیاسی	بهیچ چیز نمائی عجب تماشائی

مولانا **عالمی** دوران جزوی در شیراز بسر گذرانیده و در عهد شاه طهماسب پایه سخن سنجی بدرجه عالی رسانیده و ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
بد مهری که ز ستم دهر بفسانه یاد بود	تیشه بر سر زد و مرهمی دل فرهاد بود
با جامه گلگون شده جلوه گر امروز	دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر معنی آفرینی ملا **عزیزی** قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و درین مطلع ازانست

بزم ترتیب می باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

سالک مسالک صاحب مهدی مولانا **عهدی** ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بر آن لطافت کردن نگر که آب حیات	بلند گشته ز فواره گریبانش
ز بوسه نیشش هر که دید حیران شد	چه کرد خانه خسرو ایکه دید عریانش

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل **عبید** زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق انجو میگذرانیده و در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجایش گفته

جهنمیست هجاگو عبید زاکانی	مقرر است به بدولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زادست	ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثل است که اخلاق قزوینی شد سینه نیابظ دنیا پاک گشت چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید عبید چند ادهشتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بملاقاتش آمده‌ام گفت از اشعار سلمان چیزی یاد داری گفت این دو بیت

من خرابات نشینم و باده پرست	در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مردیست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید زنش مناسب حال خود گفته باشد. سلمان منفعل شد و دانست که عبید است عذر خواست و باعزازش پرداخت. مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

معلومیست که صورت ز آب میسازند	ز زر زنان خاک ز آفتاب میسازند

مشهور است چون وزیر او زیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این رباعی گفت

وزیر جهان قحبهٔ بیوفاست	ترا زیر او نشستن قحبه تنگ است
برو کس بخوار است و گر را بخواه	مدد ای جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر بزرگی این قطعه بر خواند

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتب هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

من کلام عبید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست	جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسان یکشبی و وزیره	شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

رسد به پیشی رویت جمال مه بکمال | برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر | کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
نگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم | بانتظار تو پیوسته خامه خواب و خیال
حرام گشت بغیر از صبید در عشقت | بشاعران تخیل تمامی سحر خیال

رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهورتر از آفتاب میر **عماد** قزوینی اکثر در اصفهان مے بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امرا و بادشاه نداشته شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاده و خواسته عار نوشتن شاهنامه نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد بیارید میر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد که وجه سرکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بیدماغ شد اوراق باز پس فرستاد و مطالبه زر نمود میر یک یک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها یک یک تومان حاضر کردند میر همان لخلخه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت علاوه بر سبب شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن بیلهٔ ازشاه بوده کمین کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بپادشاه رسید جهت انتظام ملکی فرمود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتائج طبع آن شهید مجید است

جانان ز من بوسه از تو بستان مده | زین داد و ستد شتو پشیمان و بده
شیرین تنخیست جست و دشنام تلخ | گرد لب شکرین بگردان و بده

اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا **عرفی** شیرازی در عهد اکبر بادشاه

بهند طول لپسند آمده و بتقرب بادشاه رسیده لطیفهائیش با شیخ ابو الفضل شیخ مشهور است ازجمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زاغ حلال ست باز مولانا بجواب نمی پرداخت بادشاه فرمود اینها چندی پرسند جوابش نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هردو که میخورند روزی مولانا بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزادها چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده القصه مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال رحلت نموده میر صاحب اصفهانی برطبق آرزوی ویش که گفته

بکاوش مژه از گور تا نجف بردم		اگر بهندی کم ‌سکنی و گر به تتار

استخوانش از گور برآورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت و ملا فیروز گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را		زدل را بُرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

من دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگریم زار		طفل نادانم و اول سبق است
سنبلی کو لاله را در برکشد گیسوی تست		لاله کو در کنار سنبل آید روی تست
مشهدی کانجا مسیح آمد بامید هلاک		در کمال بیکسی شرمنده و میدر کوی تست
شعلهٔ سوزنده گیر غیرت تاثیر او		آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
هوشم نگاهی برد جانانه چنین باید		یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا دیده جمال او مهرش بدلم سر زد		تا کاسه تهی ز دیده ام دانه چنین باید

این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند ... کین و تشیعست که از یکدگر آفروخته اند

دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان **عالی** بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بفضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز درآخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدبیر و تفهیم آن میپرداختند دران باب گفته

روغنی چون پرندهٔ باید ... امتحان از لوازم داروست
به بریدش به پیش یار علی ... آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او ... بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتیم ... که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنه هائیکه برپا کردیم ... وزر اینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده به بادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت ... که ابو بکر نگهدار تو باد
روز محشر که بجود در ما سلی ... پسر بوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرمساق بد انست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی با شاهزادهٔ بادشاه مجموعهٔ تصانیف خان موصوف وزدیده برد و خمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه و زوجی بود

لطافت روزی در سرکار زیب النسا بیگم بیبیه عالمگیر جیغهٔ مرصع خود بفروختن داد مدتی بگذشت وجه قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنج‌هزار روپیه با بهای جیغه انعام فرمود و آن اینست

ای شاه بیگم سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شد و جوهر من
گر جیغه خریدنیست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیری وارد می‌شود چون روی عکسش به گریبان بود پشتش بر روی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پایه دکان ثبت کرده برفرش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند — ذره هجر تو شوخی نگریزد چه کند
بر آسپ تو نشست سیدی جانب او — انصاف بده که بر نخیزد چه کند

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که به ملاحت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درج کرده و آن اینست قطعه

کدخدا شد بار دیگر خان والامنزلت — با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از سر نو نرد و جعلی چیده تا نقشی زند — بازی چرخ دغا بازش نسازد کم‌ترین
مهره در ششدر نشستند در گشادی رودید — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد و راه در سفر بر و پشت از سابق عروس — آمد انجم آنچنان بر گرد لش من با دین
از مقالات خشبرشد بحث با او دو عروس — او ز کم و کیف میگفت این سخن میگفت این
او شد از جز آورد این دلیل از آزمایش — این سخن هم در میان باندست تا مرد بن

گفت بهر من چها آوردهٔ کار بکار
زانطرف گفتن نباشد بی‌تکلف بر سحر
گفت زان شد جرم بی‌تیم نیست قمر و شد بتور
گفت دخلی سیکلم ششم و قسم آمد عادل
گفت تو شکل عروس ار ز هندسه بر خوانده
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار
گفت پس شد ساعت اینجا معنی تو مر بر قیام
گفت نزدیکست اینهم اینهمه تمثیل حیست
گفت من مستقبل از ماضی حال ختم هم حکم کرده
ز طبیبی هم ورد الی خواستم تا دیده گفت
ساخت از غول و غولبیابان جو زرد تحصیل
گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
حجله ام را مدرسه کردی تو اینخانه خراب
و قتاها از شوخی‌گی کار ملا زاده است
شاد در زاین بحث الی تاجری از زیر باب
جمع گشتن شد بجان شوار و برمن تیشه
با خرد گفتم سخن یا دستگاهی شد وسیع
حرف مد را ساخت مدغم عقل آنگاه گفت

گفت آری هم چنین او درد ام حکم تمیز
شد لما شد وقت ایجاب و قبول جانبیز
ز محالات است فتح الباب حد افراحیز
هست سر تنجی و طریانی بنا بر تعیین
صنع عمود الی المثلث قائما با لقلتین
شمس راجع زهره طالع ماه باد و زبر
یوم بالی گوی مستقبل کن از حرف این
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل التقین
داخل و خارج شود دقیقه باشد تعیین
از بر و و توای توبیه است مضعف گلتیر
تو وری و وار ز فلفل سعد قسط و همچنین
جار و اهست مقصد و این ست یکی و ممد
همزبان آمد بدر وار گفتگو هم تو بین
تو تحت اللذا و اغنا گشته بلا تحسین
مجنی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین
قافیه تنگ و نمانده سرو جا تیز حسین
پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
شو جا گر کرد اینجا التقای ساکنین

از انجا که نثرهای خان ممدوح لبریز شوخی و اداست یک تحمه در اینجا نوشتن

جائز نشمرند که سفارش یکی از قصبات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن ستوده بیت
فضایلش در فضای حاجت بنهایت اصطلاح است و جمال حالش در احتیاج
دعوت شعیر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف و تحت خود
دارد متصدیان سرکار زر زور آوری در موضع مخصوصه مشار الیه که خارج از جمع بست
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بر دغن چراغ محتاج و از
تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لا علاج اگرچه این فضیلت آثار بکر و ارشاد
کبار تن بقضا داده و از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هر سست و سخت می نماید از درازی مدعای آن کوته اندیشان و طول
جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد در اینجا فهر درست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه را ظاهراً و باطناً بعرض دو جهه باغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور مدرک بتقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال لشکر عالمگیر بادشاه قصیده

درین لشکر [illegible] نیست سامانی ... چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی
بسر حدی رسیده خلق را افلاس بی‌دارای ... که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی
سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان ... ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی
طبیب از علم طب [illegible] ... نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی
منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل ... ز ضعف جوع بیند قرص مه اگر ده نانی
ز بس عیار [illegible] لاهوتی را ... بجنبش آید [illegible] چو نیستانی

ز تنگی مفلسی مال از بس بیش خود کند و
نموده با دوستی کیسه‌اش ز آهن کمانی

نباشد آنقدر سرمایه هم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی

چو طفل بی‌سوار از بهر روزی میدود تا شب
ز کاهک خود گیتی وار دوار ضعف میدانی

محاسب سال نوشت ماه و روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی

ز حیرت گفت قاری من کلو میخوانده ام بی‌نان
نخواندم هیچگه لا تا کلو در هیچ قرآنی

شده خیاط همچون سوزنی از تنگ‌چشمیها
همیشه چشم دوزد دامنش بر جیب جسمانی

شده صباغ از رنگی برنگی هر دم از حاجت
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم بیک نانی

نماند پیش شماعی بهای رشتهٔ شمعی
مگر از عشقبازان وام گیرد رشتهٔ جانی

ندارد باغبان مشت زری چون غنچه در تنگیست
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد تا جانسپاری کار تنبولی ز بی برگی
برای سرخروئی چونه دارد بیره و پانی

تنورآسا بکنج کسمپرسی نشیند نانبا زین غم
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی

درین شکر بجانم باد رم با خویش می‌پیچد
نمانده در دکان نقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی هست و نی جنسی نبی و تال بازاری
برای خود فروشی را کند هر روز دکانی

در و دیگر زره را از خانه راند از خست
مگر بر ریزهٔ خوانش نموده تیز دندانی

چه کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد پتک سندانی

بروی درهم کوله چنین در سکه خرابی
که این نقد روان زیست چون جان غیر ارزانی

نه بیند روی زر حجام اگر آئینه بفروشد
که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی

ولی برداشت حجامی ز دست کیسه خالی
بسنگی باز زد گفت از کجا آرد چنین جانی

شکم سوزی علاج آتش سینه است میگویند
بدین نسبت بود بر دار رفتن کار آسانی

زجای پیر و سودایی باید چو باد رفتی — برنج در روغن و سیر دیار رود فرج ماهوا آسی

بگفتا کاغذی گو کاغذی رنگین پی کاری — که بنیاد رم کماج سرخ اندر نخاس آسانی

گدا او کشتی کشکول آبی هم سته آید — ولی در سیخ تا آبرو پیش کرد و طواسی

زکرمانی یکی پرسید از زرشت آیا — بگفت احوال اگر انیست بهر ساعتی آنی

صدای ماتمی از خانه نجاست پرسیدم — چه شد گفتند در اینجا ندوا دگسته مهمانی

زجای غلغل شادی شنید و گفت همسایه — که شخصی دید شب رو لقمه بردار دانهانی

یکی گفت خداوندا بحق [illegible] — برای قلعه کلکنده کن ایجاد طوفانی

یکی گفت ای سبب ساز کریم از عرش [illegible] — پس [illegible] خود در خواب اشبا گنج پنهانی

یکی بگفت ای رحمان [illegible] — ببار از آسمان تر انگبین یا مرغ بریانی

یکی بگفت [illegible] اون خلق کن یا رب — یهودی هندوی گبری و نصرانی مسلمانی

یکی مگفت و رگریه بحق [illegible] یا رب — کرم فرما بالغراست [illegible] انسانی

باهل عرفا بگفت اهل [illegible] بسیار است — بخاموشی ادا کردم سخن [illegible]

گه دکان رکاب [illegible] مشغول اند [illegible] قطعه مسجع

سر خیل الفصاحت سخن بحر ذخیرا یا دکن — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — آنجا که در وقت [illegible]

[illegible] — یا بس فتوت [illegible]

عزت گرامی [illegible] — آن وقت [illegible]

[illegible] — [illegible]

موذی اگرچه در سان جانب و بدعم قمر — مسلک هیچ اعمی بخیل اینها همه مختار خان

کاذب چنان ادعا دکر مزدل از ترکی میاگر — پیش ما اتهام بیا تا سازد عاطف ایشان

فنی و ضلالت گرهی بغض عداوت دشمنی — یکساعت در بار رو خود باد گیر از مردمان

شیخ در خواب دید سلطان را — رهزن دین و دزد ایمان را

بملامت عتاب پیش گرفت — بر سر ش زدی و ریش گرفت

کین همه طاعت و رکوع و سجود — بهر اغوای خلق و عالم بود

بهم دیگر چو شیخ برد به کار — شد از آن ضرب دست خود بیدار

چون ترش و ز خواب شیرین جست — دید بر ریش خویش به دست خود است

گر نه گشتست هست عیبت این اختر — هر که شک آورد شود کافر

من دیوانه

مطلع

کار با طرهٔ جفا پیشه افتاد مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

کشته چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گر زد چو بار سیه سایهٔ نهال مرا

نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانست مادرزاد زنارم

بیتو هر که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

بر فگندی چهره و گل کرد باغ دوستی — جلوه کردی در دشمن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نو سر افراز متخلص بعزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبر آباد توطن گرفته در انشای شعر ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانه دوران جو هر قابلیتش ولی نشین عالمگیر پادشاه شده در اندک فرصت بمنصب مقصدی و خدمت

عرض کرد سرافراز گردید و مرکوز خاطر پادشاه آن بود که به پایهٔ سعد الله خان رساند شیخ پس از پادشاه رنجید و بجهت اقامت بلاهور کشید و عنقریب

در سال هزار و هشتاد رحلت ورزید و سه رباعیست

یک شعله دل نشانه نخواهد فراغ ما — مطلع — آتش ز سنگ سرمه نگیرد چراغ ما

مجموعی را ز تجلی ز دست عالم نور — کلیم را نگو سرمه کرد آتش طور

قلعه‌کشای خیبر معانی هندی شیخ ناصر علی سرهندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه از دوی معلی عالمگیر پادشاه گردید دکن رسید و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش بخواند

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار — تیغ تو در غلاف و کند کار ذوالفقار

نواب یک زنجیر فیل در مطلع خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله

ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی سوداست ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزل طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر دوانید و این مطلع گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است — سر برآورده عیان چون حباب استاده است

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب نبیان نیز در داد و رو گردانید

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس — خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شیخ در جنب شاعری خود هیچ شاعر را بخاطر نمی آورد و دیباچه چنین راده

نمی نهاده روزے میرزا بیدل باوی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل سنم گفت دریافتم چندی از خراب کرده ای تو اینجا آمده بود بیارا
بگو دین روزها چقدر مضامین را نقل کردی میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزے
شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در مسوده پیرائیه سکانه پیش شیخ عرض داد و چون باین بیت رسید

فزون از سیح سنگی سخت وسے		که مینا و بنبل خفته است سے

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

در فیض بست بنشین از گشایش ناامید اینجا	مطلع	بزنگ دانه آخر قفل بر روید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه نرگس پر پروانه بسوخت
مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد		چو کشکول گدائی واژگونه تاج شاهی شد
از وسمه ابروان ترا آب داده اند		این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
ما را بقدر نعمت دنیا نه بهر چیست		این تحفه ایست تو در خواب داده اند

از شخصی نقل است مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن برکشیده
زیاده بر طاقت خود بسته چون به برداشتن روزی بکار ببرد پیراز خطا
شده و جامه دریدن گرفت اشرفیها بر تخت بیدار شده دید پیراز ابسته
خطا شده ست اما نشان اشرفی نیست و جامه که در و تا نے پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود دیر است که برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

شاعر نیکو بهت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می‌نمود
بسیار خوش گوست از وست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد		سرمه چون گرد ز چشم غزالان افتد
چه بدرویش کجا شور محبت یابی		عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمر یکه در راه طلب باختنش		گهری بود که در خاک سیه انداختنش

سرحلقهٔ علمای نامی میر **عبدالجلیل** بلگرامی عمدهٔ بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است و قدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انتصار بجنگ صحبتی مذکور می‌شد که بهچو امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از ساکنان مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بودی بهچو من و پیدا اینچنین کسی نمی‌رسید و قدرش نمیدانست منم که در جامع هستم و کمال خسرو وقت خودم کسی نمیداند که حد کمالات من بداند الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر و زیاده از حوصلهٔ تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سر زبانش بود و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیس بجان می‌کوشیدند این چند بیت از مثنویاتش مرقوم میگردد در صفت بلگرام

سبحان الله چه بلگرام است	مثنوی	گو شرفی بر آفتاب جام است
خاکش همه گل نوبهار عشق است		آبش همه چشمهٔ عشق است

هر گل که دمیده است ازین خاک
خونین جگریست بیرون چاک
نرگس نبود بصحن گلزار
منصور برآمده است بر دار
سنبل بچمن بود بصد ناز
زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان
سر سبز شود نفس چو ریحان
زان سبزه که میزند چو جوش
همچون خط یار از بناگوش
تا شد چمنش ندیده محسوس
شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی المجاست مایهٔ زیست
گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز
چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان
گردد ورق طلا افشان

در مثنوی تصنیف شاهی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ
صداع عشق افسروری به نیرنگ
یکی بردی ز رنگ سرمه هوش
بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره
بهار عشق پیچان کن نظاره
کناری سوی لٹین مکتا سون مذین
گھٹا ہی ودامنی سے ہے ادر بوزین
بگرداب ذقن مائل ہمانے
یہ جو برجا ہے ہجوم کا روا سے
دو چشم و سینه را باهم بهاریست
یہ جو بیماری که در پیشش اناریست
سیه چوڑی بود چون تار سنبل
که می پیچند بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها اند کشیدن
برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب رقص بیتابا
یہ جو سوی کوفته در جوش گرداب

قدم در رقص زانو بیقرار است	که بر و لبهای گرم اوراگذار است
هوای عزم سیر آسمان کرد	بهر جانب جریب از زر دامان کرد
چنان در دود طایع شد ستاره	چو در گیسو شعاع گوشواره

سرآمد خیابانیان نیکو دستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت بن شیخ الہ یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق دقایق حروف از ان خدمت می نماید چنانچه این ابیاتش دلیل این معنی ست

ندا آفریده درین انجمن	مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر	سفی خامه و کاغذ اندر کمر
همه شب چراغ از دل افروختم	زخون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسه سر دماغ	که پیدا شد این گوهر شبچراغ
زبیچ و اب من شده مغز جان	چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین	کرے آید از عرشیان آفرین

در عمر هیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه بسیاولان باد شاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ یکے از امرا و خواتین سر انجا فرو نمی آرد و فقیر نیز خط شکسته از ان خدمت سند نموده اشعارش تخمیناً بهزار بیت بوده باشد از انجاست

کجاست طاقت بر خاستن ز جا مارا	نشانده اند براهت چو نقش پا مارا
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را	از خون تو به رنگ نمودم گناه را

در غم بجد توام آنچه که از غم تو یافت	مشت خاکی زپی دیدن دشمن تا یافت
زخلق سوختگان معافیت رستند	که وبری خود از سنگ چون نسر نشستند

حرف الغین

واقف و تیرہ خاکسار مولانا غباری از توابعات دراستر آباد میگذرانیده و درراه تقید فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرایست و معاصر جامی است

دی چو پیش آمد باز آن لب رعنا مرا	من زشرم او راندیدم از استغنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا	از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی برادر غزل و مثنوی مولانا غزالی بردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و براست

غم از هر جا که درماند فتد در جستجوی من	بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من

نقلست ملای نزدیک منارای نقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و برسرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزے ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد وگردن ملا بشکند این مطلع نیز ازوست

چارۂ این دل صد پاره نکردی رفتی	چون جان مرا چاره نکردی رفتی

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی شهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت ویراست

عرق آلوده ساخت جبین چین ترا	تشنه زسر آب داد خنجر کین ترا

مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بسند نیز مبرور نموده و یراست

در مهد جمال تو نگیرد گل آب — عکس تو به آب که افتاد گرابست
ز بوستان تو نا بوی خوشدلی مطلب — وزین چمن گل سیراب چشم گریانست

شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده و یراست

صبر گو یا برسر رحم آورد یار مرا — عشق میدانم که ضایع میکند کار مرا
دل خونین مباد او ور ازان گلگون قبا افکند — شرر ریزدمی کز آتش سوزان جدا افتد

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش — در هر قدمی لاله برافروخت چراغش

واقف دقیقه سخندانی قاسم خان غباری اروستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است و یراست

ز راه آه و آتش در دل دیوانه می آید — چه نا رانی که از روزنه درون خانه می آید

شاعر ماهر کیفی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر الفین — گرد جدا کاسه سر از تن +

و در یافته پرسید که اگر الفین کر نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ بدو جلوه میسازند گفت سبلی بازغنی . دیوان خود را که از لک بیت

برگزیده و هزار بیت بیاضی انگاه داشته و باقی را بآب داد پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن بغایت محظوظ شد خصوصًا برین بیت حسن تنها خوردو گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر ۔ دام همرنگ زمین بود گرفتار شدیم

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیست بار ہی جهان سنگین تر از بار وجود ۔ پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن ۔ که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

اشعار آبدار ما باشد محیط عالم ۔ انداخته در آب باران سفینه ها را

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را ۔ طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن سخن ۔ خوب اگر بسته شود گوهر است

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی ۔ دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ ۔ ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی ۔ کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت می کنند اگر باور نداری عضو تناسل مرا ببین تا بر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند

کند در هر قدم فریاد خلخال ۔ که حسن گلرخان پا در رکابست

زلف از شرم زراه کمرش برگردید ۔ عافیت سوی میانش نتوانست رسید

نامہ چون رسد لطف فرستاد بمن | روشنم کرد کہ آن ماہ خطی پیدا کرد
چون میوۂ آیم در باغ بی بہرہ از تماشا | فصل بہار بگذشت دقیقہ بار سیدیم

شاعر مکرم محمد اکرم متخلص بہ غنیمت از مفتی زادہ ہای قصبہ کنجاہ بودہ من مضافات گجرات شاہ دولا در عہد عالمگیر بادشاہ بخدمت نواب مکرم خان بسر میبرد و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری کامی شاہد نام بسیار بمزہ گفتہ اینچند بیت ازو در صفت طفلان مکتب ثبت میشود

مثنوی

پری بزمی کہ مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف ہویدا
کتاب از پرتو رو ہاست رخشان | چو گل رنگین شدہ در وصف طفلان
نشستہ ہر طرف طفلی پری زاد | بفن دلربائی ہر یک استاد
یکی را در زبان چون رنگ گل | بکتب از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر لبہ یاد | مراد خاص خاطر رگ استاد
یکی بر در سبق دل سبقت اندیش | کتابی دیگری افگندہ در پیش
یکی در اختراع حیلہ چند | کزو واقف نباشد روح آخوند
یکی با دیگری در مصلحت خویش | ز مکتب خاستہ لیکن پس و پیش
یکی را ماندہ لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیماری چشمش بہانہ | تعلم در دعای عاشقانہ
بسرعت آن یکی خواندہ سبق را | نخواندہ صفحہ گرداندہ ورق را
یکی بہر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف و دل در سیر بازار

همی خوردند وقت عصر و پیوند	بمرگ حضرت اوستاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

زطفلان هر طرف برخاست فریاد	که یاران الفتی در مکتب افتاد
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز	که بسم الله بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب غارت هوش	برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند	شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا	گلی از روضهٔ جاوید بنما
اثر خورشید بینی غنچه وا شد	دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل	بیک بسم اللهش اخوند بسمل
شد از مکتب نشینی نکته دانی	اگر با جد ندارد امتحانی
برآمد از در مکتب خروشم	که من سیپاره و دل میفروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من	بغل پروردهٔ تنهائی من
مزد از مهربانیها درون خواند	خرد از هر سبب بیرون در ماند
بگفتا پیشتر از پیش رفتم	بگفت هر طرف از خویش رفتم
بمهر اول غبارش را برافشاند	وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار	بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی	بگفتا کمترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش	بادا بشنود اخوند ناگوشش
بیاد و اضمانی کنه دل دارد تماشا	بود طاوس را سیر چمن برگشته دیدنها

سرو پیوانه

بر افاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم بافواج مرام نمکی اسو آتش سید میر مرحوم به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطعهٔ تاریخ میر بخاطر فقیر برین نهج رسید

در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام	سید عالی نسب والاے
در فن هندی و زبان عرب	واقف اسرار خفی و جلی
داشته بر نغمه ساز تمام	هست نوازش چو فن فارسی
همره مومنه زپی جنگ رفت	تا که به میدان کنه افغان کشی
از کف شمر که بد افغان بجور	شهد شهادت چو حسین علی
سال شهادت دل حسرت زده	گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن برمسودهٔ معنی لبریز لذت که هزار و چهار صد و دو بیت است مشهور است چنانچه این دوهره است، و پابکا بیه در زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه از آن دو بیت که در صفت سکا معشوقه نکو دارد مجموعه با تخلص وقار است اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت	جای ما این هجوم مور گرفت
تا که ریخته بر جبه احسن	لب شیرین یار شور گرفت
داد از جور نگاه تو که هنگام وصال	چون تغافل کند از دست حیا سازدم

حرف الفاء

مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر رحمة الله علیه اسوهٔ اولیا ر کبار و زبده و ریاضت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

سرو، قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید جوانی نیک ذات کتابے
در دست وارد پرسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و نفعاش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع سے خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد فرید الملة گفت انشاء الله تعالیٰ مرا خدمت مخدومے
نافع خواهد شد بالوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دہلی عزیمت فرمود
مرمنزل شیخ فرید الملة بر کاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین مدرین ترک و تجرید چندگاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدہلی بیا و بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالیٰ مراد را آنجا خواہی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از انجا بطرف دہلی مراجعت نمود و شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازه غزنوی بر می بود در زیر آن
برج حجرۂ بنا ساخته بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند بعد و ہفته
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزے در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه سطے افطار ناکرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود مے آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الحمد دہن باز کرد
دران حال پارۂ گل بدہانش رسید و شکر گشت از انجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت به مجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

کلیکه در دست رسید شکر گردید عجب نیست که خدا ایشانرا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فریدالملة سر بر زمین نهاد و دوگانه شکر ادا کرد
چون ازانجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر می آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آنصاحب کمال شدند
رفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقهٔ متبرکه اش بپوشید و بجایش بنشست
چون خلق خدا اتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بجانب هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبهٔ اجودهن که سکنه اش تمام کور باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمیده و فرمود که این
محلیست که بفراغ خاطر درینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبه درختان گز و کریل در زیر درخت کلانی از انها گلیمی انداخت و مشغول شد
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بعد ازان قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانید خدم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند برضای الهی رسنی در پایش بندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر نور کثیرش بر هر که می افتد باطنش برنگ
خورشید منور میگردد طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق بیکبارگی
بحضرتش رو می آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علیحده علیحده حاصل نمایند
انقلت متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و میخو

در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را میرنجانید و بگوش مبارکش
میرسید و ملتفت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین
پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را همین فایده می بود که
در روز شما از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشیم شیخ عصای در پیش داشت
برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را درد شکم گرفت و گفت مرا به نزد
شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ آید
و مرید شود در اثنای راه مطربهٔ خوش شکلی با آن جوان ملاقی شده دلش خواست
که با او تعلق گیرد و می بدو التفات نمی نمود که نیت صادق داشت و در منزلی
از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
بکمال بیحیابی عشوه و کرشمه بکار برده است که دل آن جوان هم میل نمود
آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا است
و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت بنیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل
بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه
گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدای تعالی
از فضل خود ترا نگاه داشت بعد از آن وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بازی
داشت وی را با میر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این
باز را بیمه و لازم آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار می رفت کلنگی چند در هوا میگذشت باز را
الحاح یاران باز را برآنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
زمان زمان بلندتر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران بدنبال او تفحص
متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را در یافت
و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر وی سوار بود پیشکش نمود
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان آنگاه اسپ را
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری
میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنید و بفرزند آتشش محرم
شده بود در روز دوم میرشکار رفته باز گذرانید و احوال باز نمود آن ترک
چون این کرامت شیخ شنید پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
و میرشکار نیز ترک علائق کرده مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را احمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثنای راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان با ترسید
محمد نیشاپوری بر خود گفت که یا شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند بار الامان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
بدیشان چه نموده باشد.

نقلست در ملک ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بحضرت شیخ داشت
ملا عارف نامی که عزیمت دہلی کرده بود دویست تنگه سفید سپرد که چون
بقصبه اجودہن برسی این نقد به پیش شیخ به نهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبه اجودہن رسید بخاطر
گذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا نیکو
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگار
از شیخ خرقه یافت و یکے از واصلان گشت

نقلست اہل حسد قلندر نا پاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از ہر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی دران حالت بودی
روزی ہیچکس در انجا نبود آن قلندر رجیم بیہوش آمد و نزدیک بایستاد شیخ
بر ستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده و شما نظام الدین حاضر ہست شیخ در ہمان حالت میفرماید که قلندرے
حاضر ست ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سینه در گوش دارد در ہمچنان بود نظام الملة

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم باز گذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر آهسته بگوش شیخ بدر الدین گفت چنانچه جنابه حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل من رسیده بود بعد نقل من این چند قدر را بده و پیشش نظام الدین بر سانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و دوگانه ادا نمود و در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی که ابروی من پاک نریخت
یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر — تا باز زلو دیده بر خاک نریخت
دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت — و اندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم ببرو دیده ودم برده تو — اشکم بدوید و آستینم بگرفت
هر سحر بر آستان سر بسنه نم — بر طریق دوستان در سینه نم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت — در میان خاک و خون بر میزنم

مهر مشرق معانی مولانا فروغی عطار همدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

کدام روز دل بیقرار من نگریست — که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
در آنکه گفت که دل را چو نتوانی بیدم — ترا که دیده بحال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم — بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
بچه مشغول کم دیده و دل را که ام — دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

بچوگان بانش نامل شود چون گردد دل پیرش	بلال عید چوگان گردد و اگر شود گویش

مولانا فغانی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست این مطلع از او

از بسکه آن جفاجو آزار می نماید	اندک ترحم او بسیار می نماید

طراح طرز تازه بانی قلندری دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و دلشده
گرامی بیا از تماشی صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش
جمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد
چون بهرات آمد شعرائی که در عهد سلطان حسین میرزا بودند بکیفش نگرویدند بلکه
بطعن و تمسخر پیش آمدند چنانچه هرکس که شعر پوچ میگفت میگفتند ارمغان بابا گفته است
باعث بر سخنی این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا فغانی
بطرز دیگر. آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دانان و سخن سنجان بطرزی شد
که همه پهلوانان حرفهٔ سخنوری و رستمان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرزش
شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و شفائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی و میرزا
صائب آن شیوه را اندکی تغییر داده ایجاد طرز خاص نمود بابا فغانی در آخر
حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی
علیه التحیة والثنا آورده و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب
متفحص و متفکر بودند که بهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات
و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام سجع باید نمود شب متولی در واقعه دید
که آن حضرت میفرمایند قلندری نمد پوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح
ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را سجع کنند و صباح برخاسته باستقبال

شتافته باعزاز تمامش بجای می‌ستولی بجنان کرده بابا فغانی را دریافت و بموجب ارشاد و عمل آمد تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع هست و آن اینست

نگو که یک در قفس آبروی بهشت — نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است
شبانه میزوه ماه من چنین پیداست — نشان باده است از لعل آتشین پیداست
بلاک آن کمر نازکم که چون مه نو — بشیوه‌های بلند از میان زرین پیداست
یا رب دل رمیده من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
گل خوردی مرا رنگ بی تو غم نیست — انچه من میطلبم در چمن عالم نیست
نسبت درآمه چوپای می ایاغ کجاست — چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — بدین بهانه مگر آرمت بخانه خویش

شهنشاه گردون دستگاه سلطان **فیروزشاه** از بادشاهان دهلی بوده قلعه‌ها و بنا را باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آن شوه که از یار پیامی برسد — تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

سخنور دلگشا **فریدون** حسین مرزا از سلاطین خراسانست بفنون فضل آراسته بوده دیوان است

غزل

شوخی که دو انحاد دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر زشیوه چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
گر همسری کند بخجلت نافه ختن — نبود از او غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل شال فریدون مکیب — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن
عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گوینده ای این رباعی
در حالت حبس نموده

دل مست جنونت شرابش مدهید — خو کرده باتش ست آبش مدهید
هر کس که ز احوال دل ما پرسد — آهی بلب آید و جوابش مدهید

رضوان نعیم سخن ابو القاسم فردوسی مه سوم بحسن از دهقان زادهای
طوس بوده وجه تخلص وی آنست که سعید نام والی آنجا باغی بغایت لطافت
ساخته بفردوس نامیده بودند، فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل
طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر چشمه
بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطان اند
پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم
و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی گفت
ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع
مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر کند
همی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ
پشن + چون عنصری از وی این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک
اطلاع تمام است پیش سلطان برد در آن حال فردوسی چند بیت در صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن این بیت

چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست +

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه بنظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار پادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از آنجمله ابیات

بسی سال بردم بشهنامه رنج   که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودے پدر   بسر بر نهادے مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی   مرا سیم و زر تا بزانو بودی
چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد جرجانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان خبر یافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن ملتبان را ببارگاه ما بسته نمیفرستی آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد جواب بر حاشیه نامه چنین کلمات نوشته فرستاد پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود بپادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب بصواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه خواند شعر اگر نه بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب بیت سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهای خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بخواهرش عرض کردند دست رد گذاشت گماشتگان سلطان رباطی بر سر مرقدش که براه مرو و نیشاپور است ساختند وفاتش در سال چهارصد و ده وقوع یافته

از شاهنامه فردوسی گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و تاب
جهان شد پر آگین افراسیاب — بدریا نهنگی بجوشید آب
سپاه اندر آمد سپهی فوج فوج — بدانسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران و ران بین دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتنش برآمد به پیش سپاه — در آهن بکردار کوه سیاه
بفرمود تا بخشش را زین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نبردان یل ارجمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
دریده و بریده و بشکست و ببست — یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ — نه پوشیدن جامه رنگ رنگ
هنرمند کو را خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جایگه بر دو باشد بکار
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خوار — بسان درخت ست ناپایدار
اگر باز خارست خود کشته — دگر بر نیافت خود برشته
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
ز زخم سنان بیش زخم زبان — که این تن کند خسته و آن روان

درشتی ز کس نشنود نرم گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی

که تیزی و تندی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار

سر مردمی بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود

بدان آنکه یابی تن زورمند
ز بیماری اندیش و روز گزند

چنان زی که مور از تو نبود بدرد
نه هرکس نشنید زرا و تو گرد+

همان خواجه بیگانه و خویش را
که خواهی روان تن خویش را

بشو شادمان گر بدی کرده
که آزرده گردی چو آزرده

چنان گفت با پور خود پیلتن
که چیرا باندیشهٔ خویش کن

که هرکس نهد دام در راه کس
سرانجام خود ماند اندر قفس

جهان یادگارست و ما رفتنی
ز مردم نماند بجز گفتنی

بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست

اگر چند مان باید شدن
پس این شدن نیست باز آمدن

چو جولی همی زین سرای سپنج
که انجام مرگست و آغاز رنج

اگر خود ز فولاد و از آهنم
زمانه بسوهان بباید تنم

یکی جامه دارد جهان سال و ماه
برو نقش سپید و درو نقش سیاه

بگرداند آنرا درون و برون
بدان تا بگردیم ما گونه گون

هرآنکس که دارد بگیتی امید
که چو بیند خرماست از نخل بید

کجا آنکه بر سود تاجش بابر
کجا آنکه بودی شکار هژبر

زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران شود
برش پر ز خون سواران شود

چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ
از و بگذرد نیز پیکان مرگ

چنین ست گر زاری چرخ بلند
بپستی کلاه و بپستی کمند

چو شاهان نشینند کسی با کلاه
بچنگ کشش ز باید ز گاه

منه دل برین گیتی چاپلوس
که گه آبنوس ست و گه سندروس

که او چون من و چون تو بسیار دید
بجواند سبے کشتی آرمید

تو ای خفته از خواب بیدار گرد
که شد پاک عمرت بخواب و بخورد

بخانه درون خواب و در گور خواب
به بیداریت بس که آید شتاب

تو خوش خفته و مرگ بر خاسته
سبب خونت را لشکر آراسته

بر این رفتن اکنون بباید گریست
ندانم که انجام این کار چیست

ترا بودن ایدون فراوان نماند
کسی نامه بادذان بر نخواند

یکی پند گیر و در او بکوش
به نیکی بیارای و بدرا مکوش

تو تا زنده ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای

بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین ست و بس

میازار موری که دانه کش ست
که جان دارد و جان شیرین خوش ست

چه گفت آن سخن گوی با آفرین
که چون بنگری مغز دادست و دین

سر نامزدان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

سر رشته خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید

رنجه گوهران بد نباشد عجب		سیاهی نشاید بریدن ز شب
چو پروردگارش چنین آفرید		نیابی تو بر بند یزدان کلید
بد و نیک هر دو ز یزدان بود		لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفته دژم		نه از آمدن شاد بودنش هم

محمد صادق الفایی گفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت است که مثلش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش یکی خال بود		که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مورا بصد پیچ و تاب		گره داد شب را پس آفتاب

مرجع افاضل والا دستگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرای اکبر پادشاه در کمال فضل وعلم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود ورز فکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد بهر گفت کلمه رخود را بنویسد وهمچنان کرده سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرده و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانخانان بهادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرامد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم درین شب تار		پس معنی خفته کرده بیدار

پادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبیده و بآب زر نوشت

واین بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صنعت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته
با قامتش سرسیست من تیر و بخت را — مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گر به شب وصل بیقرار مرا — سهیل طلعت آن ماه بر دبار مرا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضایل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دیرا برین بیت سعدی

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتری معرفت کردگار

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگویم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود

این بیت در توحید بگفت **فیضی**

در هر بن موی که بینی خاموش — فوارهٔ فیض اوست در جوش

و روسوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پخال کرد بر روی شیخ افتاد و بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فهمی انعالم بالاعلوم

مولانا علی **فیضی** شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطهٔ غزنین است از وست

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست دگر با حکایت است
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام — گدای کوی تو ام گر بر آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین قمر او — گو بخت که آیم بزبان قلم او

مولانا **فضلی** هروی نقاش بوده آخر عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بمباحثه و هزل و جنگ مشغولی میکرده منشی ملکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع دیر است

نوبت گفتار هر گاه بگذارم بارها		بار را هر گه به بینم نوبت گفتار نیست

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات تخلص عرابی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

ولد شیطان صفت ابو البرکات		جای او باد هفتمین درکات

نوبتی تهمت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن نهایت بیحجابیست چنانچه از برهم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورده درگریخت بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هرچند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود از وست

تا من این بیداد کان نامسلمان میکنند		کافرم گر هیچکس با کافرستان میکنند
شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده	1	بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
در بین چمن نیم از بلبلان زار یکی		دلی هزاری من نیست از هزار یکی

شاعر عمدة الاصحاب ملا فرید کاتب بلخی است از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

دل فگاران هاتف آن لعل خندان بگذرد		کار بر هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد

فصیحی هروی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی وی راست

ای دل ازان دهن طمع خام میکنی		خود را بدرد هیچ چه بدنام میکنی

از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات از وست

دوشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر تن و زندگی من دل ناکام بسوخت

هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون نهاد — بیجا دل دوست سوی چشم گریان نگشت

زیر لبا قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

تسکین فصیحی دوش جان بیداد و نالید غم — که امشب چراغ زندگی ما را ز بالین برد

تا بهر مژگان تماشا دیده بر هم چیده بود — چو نور حقی کوی این بیچاره خواهد دیده بود

واقف و تیره سخندانی شاگرد حکیم شفائی ملا **فضلی** خرد از خانی سزاوار امام قلیخان والی شیراز وظیفهٔ معین داشته این بیت است

خوناب فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قیدی یتیمانی **موجی** شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی — دود از آتش یاقوت ندیدست کسی

خسرو پر شعور میر محمد حسین **مغفور** سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداول است از وست

فلک یک کام رندو دو اشام میگردد — عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

دل تنگ از سر شک دیده خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را بعد گذار کار بگشاید

کاخ سخن آرا بانو شاعرهٔ باهره **فاطمه خانم** است اشعار خوب دارد فقیر از ان جمله این دو رباعی می نگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی وصل تو لذت از زندگانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن — مانند آب زندگانی نایاب

آراسته باغ و عندلیبان سرمست | یاران همه از نشاط گل باده بدست
اسباب فراغت همه درهم زده است | بشتاب که غیر تو هرچه می باید هست

فروغی از روشن طبعان کشمیر بوده، و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی تاب دل جوست این مطلع ازوست

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

ملا فائض ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته ازوست

باستان بزرگان چو حلقه بر در باش | گدای دل نشود سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند در بر آن پری رویم | شود تمام هلال استخوان پهلویم

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادرشاه آئین سپاهی مرادآباد و سنبل بوده و در عربیت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت ازوست

عجیب نیست گر چو صدف زر از شعار زند | چو قسمتیست روزی از وزن ... بسیار زند

فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن بگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست | آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست
یاد من از زمین شفق آفتاب بست | فطرت بهوش دیده که تاب نظاره نیست
از نیج مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مخلص | منم مست که نگاهم قدح انتخاب کردن

ادنای دشمنی بیمن نشنود بازی کرش — گل خورد روی بر دلم بر بزم موتی

طالع حسین لاهوری است شاعر معنی یاب بود در دیوانش جمع ابیات
در صفت فرنگی پسر به شاه بانیه شد در لبسا خوشگوست این چند بیت از دوست

شب که پیروزی و دامن کرده ساقی در — تا اسیران مرغ دل آب اشنا در پرده
دل که [illegible] — چون سرای [illegible]
بانده ساغر زمین [illegible] کرده اند — چون [illegible] شمار کرده اند

محمود بیگ شوقی متأخرین ست هند میاید ز [illegible] این مطلع از وست

مردم از غم سخن از رفتن خود دیدنا نکنی — این چه نصیحت که کوکی و شکوه دیدنا کنی

میر شرف الدین حسین **فائض** ذات و تیز معنی بند بست و برادر میر ثنا [illegible]
سهرندی دیر است

حسرت نگاه نگردد چشم سیاه کیست — شد چون صدای شکست کلاه کیست

فرزند شاعر جوانمرد سید اسد الله **فرد** ولد [illegible] میان شاه لد با [illegible] ای قدس سره

شب که آن شاه جهان [illegible] — آه من تعلیم کرده اشک من [illegible]
بیالیش [illegible] رنگ حنا سرخی دو بالا — دلم خون شد حسرت این عجب [illegible]

شاعر دلبند پر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله **فقیر** دهلوی است از اولاد
امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الانوار رش در جوار
درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه و قحمت دیوانی دارد
مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق متولی پسرے رارام چند نام
ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بود و هر روزه پرده کافش

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گردم که هر جا پاره‌گر بود — سر بازار او با نداسه بود

آخر اتفاق کتخدائیش بجو نمودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه بر آمدنش موقوف شد مشتاقان با آتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها دقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بگردار برق بجا رسوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و تمامی کیفیت عروسش و کیفیت بر آمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در آنجا خطابی ادمی

بگفت ای داده از مقصد نشانم — ادای شکر تو کی می‌توانم
بحرف شعله تا لب بر گشودی — تاب زندگی را هم نمودی
شنید این مژده چون آن بی‌سر و پا — سبک برخاست ز آنجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوجیش در پس — که دارد همرهنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار — قدم افشرد در سر منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد — ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان فشد آتش بجانم — تو خاکستر شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افگار — که ناگه از کف خاکستر بار
برآمد شعله چون برق درخشان — برنگ برق همره شد شتابان

چو زان نام بودش افتاد در گوش | زشادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب | من مهجور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست درخور | ز روی مهربانی گرم برخور
بگفت این و بسویش کرد آهنگ | کشیدش تا چو دل گرمش به بر تنگ
از آن سو شعلهٔ جذبه برد در کار | بهم پیوست آخر یار با یار

من دیوانه غزل

نه تنها سوخته شد باز دل شیدای | میرسد بوی کبابم بمشام از قندای
قدر هر چیز بهمه پیش نتوان دانستن | حسن محبوب تو میخواهست چو من شیدای
زلف معشوق زمن سنبل فردوس از و | زاهد المعنه مزن بر سر ما سودای
با دل خویش اگر عشق نورزیم بجاست | که درین آینه دیدیم رخ زیبای
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز | نداشت سر خار ز من نازنی پای
مژه اش بر دو یک چشم زدن دل بفکر | در فن دلبری شیش بود دید طولای
زناله چند دهی خویشتن را یاد کسی | ولا میرسد اینجا کسی بداد کسی
بکار خویش وارد عشق من چون حسن او بیسی | حنا او بست و من از خون خود بردم نزد دستی
چو من امروز صاحب ننگاهی نیست در عالم | بدستی زلف او دارم و در دست سبوی
بشاخ سرو قمری میکشد آواز بر بار | انا الحق میزند منصور گویا بر سر داری

حرف القاف

سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک نیم ساله
بود مادرش که بالقین ثانی و مریم ثانی بود می پرورید و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام و والده مبارکش او را
طلبیده و پاره حلوا در طبقی نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه او
پیرے روشن ضمیر دوچار شد و بر فور فرمود که این پسر را کجا می بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته است و مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وی گفته
که این طفل را بمکتب ببر و بمعلمی صالح بسپار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا بپیش معلمے برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد و تفقد بحال این خواجه نماید وی گفت که حکم
مرتبت دارد انجا معلمے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب
آن پیر خواجه را آورده دید و بسپرد و فرمود که این طفلیست مبارک و برگزیده حق تعالی
و تبارک یکی از اولیاء کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزی
شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا باز گشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود ای پسر که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والده من مرا بهمسایه سپرده بود که بپیش معلمی برد در اثنا راه این پیر
با برکات ملاقی شد و مرا بدست قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ ابو حفص رحمه الله
فرمود که ای فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورده و با من سپرده القصه
همین تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته گشت

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالے و تبارک مشغول بودے ناگاه و زبدة الاولیا و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس سره آنجا رسید قطب الملة بشرف ارادت بیعتش مشرف شد و خلافت یافت دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روز دو صد و پنجاه رکعت نماز بانیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت بیت الله شریف زادها الله شرفاً دارد دختری ساله هم ازان مقام به تکلیف تمام در حبالهٔ نکاحش درآورد روی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از امر بشریت و بسبب معیشت سه شبی بدورود رسید و سه هزار درود که بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم می فرستاد و سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و خلق انبوه در حوالی آن جمعیت و مردی نورانی کوتاه قامت درون و بیرون میرود و پیغامهای بیرون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور بیکی گفت که دران ایوان کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم است و این مرد کوتاه قامت عبدالله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبدالله رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبدالله درون رفت و بیرون آمد گفت یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز اهلیت آن نشده است

که مرا به یمنی برده سلام شیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمیرسانی چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر بسبب بیعت فی الحال منکوحهٔ خود را طلاق
گردانیده مسافر شده به بغداد رسیده بصحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سایر مشایخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
برداشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بود با حضرت قطب الملة مودتی عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرموده هر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر ربودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه ملاعینی چند از جانب مغل در رسیدند و قلعهٔ ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استمداد دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد و فرمود
وقت نماز شام برج حصار بر دو جانب کفار بیندازد قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم از آن هزیمت فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چندی روز به طرف دار الخلافت دهلی متوجه شد و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود تا چند مذکور
بالحاح تمام التماس کرد که چندگاهی دیگر بسایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت گشت و فرمود که این مقام در حمایت دیناقی بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجدهٔ شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد بسطامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسند می بودند هم دران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
پاک بآن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در ملازمتش بسر برد و انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة بحضرت معین الدین الملة والدین رحمه الله
علیه که دران ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت سرور فرمایند مشرف پای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و جمعیت همانجا باشند لیکن گاه همان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت رسوخ تمام داشت اعلام بخشند
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اثر حاجب خاص و
عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغرا
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

شہر لوہی داوہ بود بسبب حسدی کہ تمام شہر اعتقاد بخدمت قطب الملۃ
داشتند نیا مدتا آنکہ بجناب معین الملۃ در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانہ او تشریف فرمود پای بر صفہ نو احداث
استادہ نمود دران تا کید میکرد ایشان راوید وچنانچہ باید بخدمت
نشافت وبطریق محبت ومودت قدیم و. نیافت معین الملۃ بر فور فرمود کہ
ای نجم الدین تراچہ پیش آید متغیر ساخت کہ منصب شیخ الاسلامی ترا در سر
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید وبعذرت
درآمد وگفت من ہمان بندہ مخلصم کہ سر در قدم شما سے سودم اکنون مریدی را
درین شہر گذاشتہ اید کہ تمام خلائق ومشائخ دہر لوہی متوجہ اند شیخ الاسلامی
مراکسی بہ برگ تره ہم نپخند حضرت معین الملۃ تبسم فرمود وگفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را با خود بخطہ اجمیر سے برم
ہر چند شیخ الاسلام برای باحضرا برام نمود آن حضرت قبول نفرمود دران ایام
شیخ فرید الملۃ بخدمت حضرت خواجہ قطب الدین سے بود وسعادت دست بوس
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود کہ بابا بختیار شاہبازی
لبقید آوردہ کہ آشیانہ جز بسدرۃ المنتہی نکرد واین مرید شہیست کہ خانوادہ
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین نیز برکات سجادہ اش ہمراہ شد از کہ ومہ شہر
غوغا برآمد گریہ وزاری می نمودند وخاکپای خواجہ قطب الملۃ بزرگ میدا نستند
چون حضرت معین الحق این حال معاینہ نمود فرمود کہ بابا قطب الدین

همه برین مقام باش که خلائق از بیرون آمدن در اضطراب و خراب شدن در واندوهم
که چندین دلها خراب و کباب شود و برود این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجه قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقه بود که نذر و نیاز کم قبول میفرمود و فاقه سه نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدی چشم از مراقبه کشودی
و غسل فرمودی و نماز ادا نمودی در آخر عمر تاهل نموده فرزندان ایشان
متولد شدند پسر خورد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحه شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر هم سوده فرمود که اگر مرا
بر رحمت او وقوف بودی از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد و خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و همسایه بقالی بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانهٔ
آن حضرت دو سه فاقه شدی حرم از زن بقال مسطور که گاه بخانهٔ
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتی و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی
ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض عهدهٔ کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد و با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی این معنی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آورده بخشش می نمود
تا حال همیشه در مقبره اش همان نسبت کاکها می پزند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشهٔ خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا بخواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارد و آن دعا بخواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دید وی پرسید بابا کجا اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد وی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد مگر دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس غرض داشته باشی گفت لا همچنین بودند که پیری پر نور با حضور از گوشهٔ
مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبیل که حرف می زد آمد چون وی او را
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد دنیا می خواهد
و نزد او فی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملة ازین حرف دریافت که

این سید خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش می آمد
نقلست سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض ازو برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی که مردمان را فیض
ازو برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم همانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم دران زمین بر آمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه الی یوم جاریست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرد کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع
باز زنده میشد و وجد میکرد درین حالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
در کنار شیخ بدر الدین غزنوی در آن زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال
مخدوم می نوعد دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدوم
بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است
با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی در یافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود و شیخ
حمید الدین علی الصباح و درویشی را بخدمت شیخ فرید که در آن ایام خلیفهٔ
انسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کرده بود در اثنا راه با آن فرستاده ملاقات
شد روز سوم بر مرقد خواجه قطب الدین آمده روبخاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین رسیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة
قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا
نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم
ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی
زیارتگاه خلائق است من ارشاده غزل

ای گرد شمع رویت عالمی پروانه	وز لب شیرین تو شوریست در هر خانه
من بهندی آشنائی سوزم از خون جگر	آشنا را حال نیست وای بر بیگانه
قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن	عیب تو بود گر خطائی میکند دیوانه

مقرب لسان حضرت پروردگار قاسم انوار شیخ معین الدین علی ست

انوار معارفش تش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدر الدین خلف ارشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود بگفت شیخ مشار الیه از روز وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه اکثرے از علما که بمخالفش از علما برخاستند متعرف قابلش گردیده و در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش نزد وی زود تر قرار گرفتی و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش انتظام یافتی وفات آن جناب در سال هشتصد و سی و هشت در شهر ربیع الاول واقع شده مرقدش در جام است و این ابیات ازوست

نتوان خبری دادن از حقیقت دوست ‌‌— ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم ‌‌— که خاطرم بهوائی بلند بالائیست
به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند ‌‌— من و خیال تو و ناله‌های درد آلود
اندرین جزو و کل محتاج یکدیگر شدند ‌‌— عنکبوتی بشود پیغمبری را پرده دار
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت ‌‌— حجاب مایه جبلست و غایت کوری
بیا بمجلس مستان بجو دکن بستان ‌‌— شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه‌ئی برسی ‌‌— هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

اورنگ نشین کشور توحید مقالی و شاه سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین و رسالهٔ حق نما از تصنیفات اوست

چون بزلفش رسید آخر پریشانی کشید		خاطر نقاش در تصویر چشمش جمع بود
از خویش بریدن چو مبارک سفری بود		تا بدوست رسیدیم چو از خویش بریدیم

مولانا **قبولی** مرد فقیر بوده و غزل فردوسی می نموده شاعر گرائیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم و جهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید والتماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند چون مشارالیه خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع بر سر ورق برآمد

بهر دو کون چو من با قبول نتوان یافت		اگر قبول تو یابم قبولم در دو جهان

میرزا ابراهیم **قانونی** قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگوست و ازوست

کارم همه آه و سوز خواهد بودن		تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
آن روز کدام روز خواهد بودن		گفتی که بخانه تو آیم روزی

مولانا **قانعی** قناعت بدروزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار دارد و میگفته ازوست

از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید		یارم زغمزه تیر و ز ابرو کمان کشید

مولانا **قدسی** از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض بقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت در اینباب گفته ،

با وجود چنین دهن که مراست
آنکه شعر میکنی از دیدن آن گلعذار

شعر گویم که آب ازو چکد
حالت دل را نیابی مراد دار

واقف و تیز و ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قاسمی الکاریزی بوده
و در بریدن اشعار طرح می‌نموده

نقلست که روزی بخانه شاعری آمد و ملاقات شد و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده‌اید شاعر از گفتگوی پیش وی می‌خواند
تا آنکه شاعر ماحضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار
و را و از ان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی کاچه
در وزن نوای نقاره و نیم بیتی گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

تو که نان نک خوردی بخانه برد
هر که خانه بدست تو ماند گرد

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا
آه از ان ساعت که ناگه در پی بیش آیدم

روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او را بند دلجوست این مطلع از وست

دیده‌ام روی و عاشق شده و جای گریه
رخ منو دست مرا باز بلائی سببی

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گازرونی از اعاظم فضلا بوده فقیه
از دیوانش بیک مطلع اکتفا نمود ع

از سخن پرور کن چون صدف هر گوش را
قفل باب نادره گوست این چند بیت از وست

که آن کوهکن چون حرفی بزرگی گفت بیرسید / ره دریا نمی فراخ آید برون از چشمه تنگی

چو آن گشت دراز هجر یاران دیده / زمین نم شد چون سیل بهاران دیده

گر دست به من زنند میریزد اشک / مانند درخت های باران دیده

در عالی همت مولانا قسمت از مشهد است در طلاکوبی مهارت داشته این یک مطلع ازوست

چه واقعست که با غیر صد سخن داری / به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

جلوه نشین کلمه انگیزی شاعر فهمیده ولیکن قوسی تبریزی خوشگوست ازوست

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته است / این کمان را دو سر از دوری هم پیوسته است

حق جوئی راند پیر و حرم بد عا کیست / هر منی کز دو دست بر آید صید نیکیست

نقطه دایره نیکو بیانی قاسمی از دستان بصفاهان بسر برده و در سال نهصد و هشتاد و شش همانجا مرده

کی سبب آن ذوق بکسی رایگان دهند / سیلی است از ذوق که بر بند دهان دهند

راست رو باش بهر کیش که باشی چون تیر / در شوی کج چو کمان قابل قربان باشی

اسیر زنجیر کلمه طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمده و بدرجه تقرب رسیده دیر است

ز بی زبانی خود خوشدلم که روز وداع / شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده دیر است

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم / که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنج ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و براست

بس که بیدم و خاموش آرزویم کرد	کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقده وخاطر من شد گرد حبه او	بکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد	میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت از و نگاشته

بعد از ین عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت	دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

و میر خود در اسم حلقهٔ آن گروه بند است از وست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله	ورنه میکردم از آن بیرحم بسیاری گله

سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر معنی گسترست و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضهٔ رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل بتعظیمش می پرداخت از شاهنامه اوست

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن از سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آئینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد سایه سیم نازنینش	چون نال قلم در آستینش

واقف و تیره خوش سخنی میرزا قاسم ابن مراد و کنی از امرای جهانگیر بادشا

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلند فی نگه از دیدنِ تو بر میگشت	گر هر دو چشم بلب زبان یکی گر میگشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم	سر بیم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد خان **قدسی** ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبدالله خان زخمی که یکی از امرای هفت هزاری بود قصیده گفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبدالله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود نشاند و خود پا برهنه که در بر داشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمودتا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر با شرفی و روپیه حاجی را وزن کردند و این در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده

قصیده

کمند چو حرف گرفتاری مرا تحریر	بپای خامه سزد گر قلم شود زنجیر
بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر	توان کشید ز سنگ همچو سبوی خمیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا	که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش	نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر لب با	شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
ز دود آه گروه حسن بیصبر داغ خویش را	اول شب بیکشت مفلس چراغ خویش را
دارم ز آبا جو دل صد گونه حیران در نظر	چشمهٔ خون در آستین اشک و طوفان در بغل

بتیغ نرمابنی بر نگین بسجده مرگر از حیا | اردو فراشش صبح، اخورشید با این کار

شاعر مقبول میرزا عبدالغنی بیگ **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانیده و با ملا شاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشته شاگرد میرزا داراب جویاست این چهار مطلع از وی راست

بشکفاند ساغری طبع محبوب مرا | یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا
نه لازمست شجاعت نه شرط احسانست | بکام هر که فلک گشت خان دورانست
خون عشاق بران گردن سیمین باشد | چو بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر حالت که می بینم ز عیب سرکشی پاکم | چو لای باده گر در عالم آیم همچنان خاکم

شاعر کامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیرست در عهد شاهجهان ایام میگذرانید و ویراست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه | چندین هزار سال ز آدم گذشته است
دو دل را رنگ وحدت میدهد یکتا بیتم قابل | دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میگردد

حرف الکاف

واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره در کشف و کرامات تذکره کتابیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله نقلست روزی که جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شتر سوار و در دست تازیانه تا رسید آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت در هندوستان گفت چون در کره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اجتماعی خواجه از جمله گرجدا افتاد خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز بر آمد که ای بی بی کا سیر سلام کسی چرا نیگون نکردی هنوز خود نمائی داری و نجد از سیده است آن جوان به خدمت عرض کرد و بازگشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دختری بالغ دارم و از جهت مفلسی در کارخیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از برای تو آفتاب را گرو کردم تا که ششصد و نه درم بهای آفتاب بزنیا بد چنان شد خلق از درازی شب ناپیدا کنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چونست که پایانی ندارد و باید کرد تا خورشید بر آید فرمود عوض ششصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را گرو کرده ام باین پیر بسپارند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم بدو شمردند همین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از خاور سر بر زد

نقلست روزی بخدمت خواجه شراب می خورد دران وقت بخدمت سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزدهم رمضان خواجه کرک می خورد و همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست بگرفت و متحیر شد که اگر نخورم نعوذ بالله منها در حق من چه لفظ صادر شود

و اگر بخورم قاضی و ما در رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله برآرم
خود بریخت و با انگشت هیچکس را مجال دم زدن بر روی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشید و بکنیزکی داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب و مشک معطر ساخت وی آن آب شسته را
بمجرد خوردن کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بگشاد چون قاضی
وی را بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد و ستر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود بیرون شد

نقلست آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دهلی که صاحب
سته لک سوار بود و سلطان علاء الدین را دامادش بتزک تمام بدربار می آمد
وزرا مزاج بادشاه را از وی متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و بادشاه
با دختر خود فرمود که وی را مسموم کن او پیش پدر اقبال اجنبی کرده بخانه
آمده شوهر را آگهی داد که بادشاه ترا زهر دادنی خواهد حالیا برخیز تا بجای دیگر
بگریز علاء الدین برده اسپ باد رفتار خود را و زن خود را سوار کرده با متاع گرانبها
بی اطلاع احدی گریختند و شبا شب سی کروه راه طی کردند و در دیار و در آن
آنجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین
زود تر با طبقی چپاتی اشرفی و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای فی کا سیر بادشاهی دهلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بر بند وی ببست باز زود

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه روشنود خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی درکار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورد و آن زر را
بفقرا داد و روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که جلالدین را
جواب گویم خواجه فرمود برو کناره گرده را خواجه الیست زر بسیار دارد بیرون کش
زرش بتو داد هم علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد و چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه گرگ نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد و پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه گرگ فرستاد و گفتش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موا ازین مقراض خواهد تراشید پس مریدی
من اختیار خواهد کرد و گفته مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در گرده آمده خواجه را
بخانهٔ بهولاچار رد یافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا بچنین
رند شراب خواری دادن از اقتضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود با ادب بایستاد
خواجه خرقه را در آتش گرده شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

مثنوی

گرگ نپوشید سگی خرقه را | مو نتراشید نه سر ذره را
خرقه چه پوشی و تراشی چه سر | هر دو گذشت ازین در گذر

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت باز رو
وبگو که همان خرقه که طلبداشته اند شیخ اخی باز در کره آمده خواجه را اینها نه
سهو لاچار دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشد گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرده است دست بلند از کش
دهن شیخ بخود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین حسب
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه گرگ گفته ما قبول نمود برو
هر چه کند خدا کند ناچار جلال الدین بسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گذر مانکپور آنطرف گنگ رسید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کره سه سکندر است و این بیت برخواند ع هر که بیاید بسر جنگ + تن او
کشتی بسر در گنگ + علاء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کره آمدند و پیغام رسانید که پادشاه از
سر جرم شما در گذشت بیائید و پای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر پادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
شدم پادشاه با خود حیله برانگیخت و بست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاند که هر که علاء الدین برین کشتی بر آید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخته

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاء الدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در گنگ افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر لشکر جلال الدین زدند که بادشاهی بعلاء الدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بحال راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا لفزموده شاه کرک بدهلی آمده خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا تشریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه این رباعی درجواب نوشته فرستاد

قانع شده‌ام بجنگ نانی و تره — سیلم نبود سبوسے بریان و بره
دهلی و سمرقند و بخارا و عراق — هرچار ترا باد مرا یاد کره *

روزی خواجه بخانه بهوا اچار آمد و شراب طلب نمود وی بگفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندازه تقریر است

نقلست آورده‌اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین با دو کس

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود زود بر زمین بریزند که من از امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از ساعتی برخاسته بمسجد درآمد و بنشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیه می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ پس متنبه بود که اے یاران امروز روزیست که گرگ را از شبان جدا میکنند باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطه کره خواهد ماند حق تعالی این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست و سورهٔ اخلاص میخواندتا آنکه روی مبارکش زرد شد. آنگاه این آیت بر خواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ سالار نام شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت نمیدانم که عاقبت چه خواهد شد در نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد و هجده واقعه شد اینچند رباعی از کلام آن زبدة الاولیا رعلت م ثبت میشود

آنکس که ترا ساخت جان راچکند — فرزند و عیال وخانمان راچکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان راچکند

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم — اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او علم سخن شنید لب بر بستیم — او عقل بمیخرید دیوانه شدیم

در رشته بندگے خطاها کردیم — با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه — من ظالم نفس خویش تنها کردیم

تا طبل شتعانه و من بیباک زدیم — عالم علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر یکی شعبچه می خواره		صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم
یک دست بمصحف و دگر دست بجام		گه نزد حلال آییم و گه نزد حرام
مائیم درین گنبد نی پخته نه خام		نے کافر مطلق [illegible] تمام

زینت بخش مجموعهٔ کاسی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه مینموده بی اختیار در وجد و سماع می آمد بسا منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته اند وفاتش در سال نهصد و هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود		دل اگر گردد سیه از نور پیشانی چه سود

سالک مسالک حق بینی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا بر انشاه ابن امیر تیمور اعزاز تمامش می نمود و شیخ در آخر بعهد خواجه حافظ شیراز رسیده بوده اتفاق صحبت با یکدیگر نیفتاده شیخ این غزل که سه بیت از آن نوشته می آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم		وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد		تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از درد چون جانم جدا		تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه برین مصرعه «تشنگان را مژده از ما بر بگفتم بچشم» دید کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان است

دو چشم مست از دل و دین هر چه داشتم بردند	توانگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشان است

دمی ز دیدهٔ پرخون من مرو بیرون	ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین است
سرو دیوانه شده است از هوس بالایش	میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر اینست و ناز و عشوه این ابروی این	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
خضر بخلقت ندید مثال لبت +	در آب هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمد
ای خط آیت صنع و لبت لطف خدای	بسجده‌یی بگشاد آن آب و لطفی بجای
بوستانیست سرای از گل آرزوی کمال	بسری آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
اگر سرای چنین است دلبران بسرای	بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

یعنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای اکمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند اورا اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بطریق معامله همواره دستگیری کردی بعضی با او بدمعاملگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان آورد

پادشاها بحق سیپاره	پادشاهی فرست خون خواره
تا در و دشت را چو دشت کند	جوی خون آورد بجو پاره صد

یعنی نماند کردرو دشت و جوباره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل هم شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار خانه نوشته بود

دل خون شد رسم جانگدازی نیست	در حضرت او کمینه بازی نیست
با اینهمه هم بهیچ سخن آرم گفت	شاید که مگر بنده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر با کمال مولانا **کمالی** معنی یاب نادر گو

این دو بیت از یاس نامهٔ اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آتشین خور و صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شکاف	چو مغز آهن از فرق سر تا بناف

مولانا **کاتبی** ولدش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور و وفاتش در سال هشتصد

دهشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دشمن لشکر خنده قتل مردم کرد	چو بگفتمش کز مراهم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو	جانم گریبان گیر دش در خانه بیرون افکند
از جگری تیر نشانرا پری می باید	هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید	آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا **کاهی** شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع او

کسی گر او مرو شمار سرو چمن چیند	چرا از باغ دگر دستهٔ سمن چیند

سمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل **کاشف** اصفهانی در زمان شاه عباس

ماضی بوده راقم از کلامش دو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست	این چه بختیست که در خانهٔ من روشن نیست
ز مژگان خونین خود دسته مسازم	چو صاحب معصیت ز دست حنائی

مولانا **کاتبی** از مشهد مقدس است و از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

و معاصر سلطان میرزا ویراست

پروای خودم نیست چه پروای تو دارم		از وصل بهشتی گر بسر سودای خودم

مولانا کوکبی از ماوراء النهر با اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از دوست

مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا		هر چند بر قطرهٔ خون تا بسر مژگان مرا
بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم		گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم

کاکا میرک قزوینی بسبب اقبال معاش سپاه کرد و بسیار سنجیده گو بود و در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

من نیز از نصیب تو غم رشک میبرم		هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بلند

وارستهٔ نیکو ادائی کبیری بخارائی مصاحب سخنهای پرور بوده با فرنگبار معاشرت می نموده ویراست

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش		چو تیشه مباش جمله خود را تراش
چیزی بسوی خود میکش و چیزی میپاش		تعلیم براره گیر در علم معاش

مشهور از مضافات سبزوار است مولانا قاسم کاهی از سادات نیاک کابلیست و شعر را بشیرین مقالی در عمر یازده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بصله غزلی لازم نصیبش بیست هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

حرف را دلیل کردم نقد جان خویش را		تا بمیلان ایل بیدرد لسان ریش را
شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است		بر زد زنجیر بر او بید لب کنگنه بار است

نه غمینکست که بر دیده و دارم از پی
برای خط جوانان و چشم من تجارت

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد
همچو طفلیکه روان بر پی آهو باشد

چون سایه هم بهر سو که میروی
شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پی معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد با ستمی مانده است من در پی تتمیم او را ضمنی نیست کاسی از دلی است

در دیاری که توئی بودنم آنجا کافیست
آرزوهای دگر غایب تا الفت نیست

ماهر این نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوش اداست و براست

کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش
چو جورها که نکردیم با ستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده دیرست

یاری بهنگام نثار است مرا
مردای جان گرامی بتو کار است مرا

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته آوازی
همین از خاطرت جان گرامی میفراموشم

کاسب از شعرای نیرو بوده فقیر از ابیاتش همین یک مطلع التقا نموده

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم
نگران بود بجایی و تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابوطالب کلیم همدانی از شاهجهان بادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گل نشنود فغان مرا
کجاست برق که بردارد آشیان مرا

کلیم یک دو ده او را همه بدیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

حسن بی پردهٔ او بیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان نگرد

اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق شوق — همچو آن عید که بر فرقهٔ زندان گذرد

گاه بیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید

محو نیست و گر دام گرفتاری دل — که در و موی تو گنجید ز بسیاری دل

یک حرف فرصت و صد حسرت گره در خاطر — وای گر گریه نشاند بیادگاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با منی و پیوسته گریزان از من

شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع وی راست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

بدقت میتوان فهمید معنی های مارا — که شرح حکمت العین ست

حرف اللام

مرکز دایرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سه بیت از آنست

پای تا سر منم از زود شمشیر عجب — از جفا کاری دور فلک بی سر و پا

پای بی قوت من باد به جای قدم — دست بی طاقت من سلسله جنبان بلا

نی من ساقی و ارباب فرود بندد — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بور این بیت شنید بیدماغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای
خلعت و جایزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در شهر
تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت است این ابیات از وست

بیا که گریه من آنقدر زمین بگذاشت / که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
ایکه با دوست سر باده کشیدن داری / سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
دست خلعت زیبائی گل کوتاه است / دامن برکن اگر فرصت چیدن داری
زبان نیست لسانی هوس طره باز / دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی
بگفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای دهی را نیز
جواب بگو گفت اول ببینم که باغ او چه بر می خورم بعد از ان قدم بر سرای
او نیز می نهم میرزا بخندید و ویرا صله نیکو بخشید و ویراست

تحمل دل پر درد خویش را نازم / که از جفای تو میرم و در شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد / دلی در خانه کاتش فتد فریاد برخیزد
بان لعل در رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا / همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد

ملا محمد علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت از وست +
بصد خون جگر پروردم این دل را که شد دشمن / چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه می خیزد

حرف المیم

زبدهٔ اقطاب رحمانی قدوهٔ اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخوردی
یکبار هلال او رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادری پرسیدند گفت
امروز عبدالقادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
ولادت با سعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجری
اتفاق افتاده و وفاتش در سال پانصد و شصت و یک هفدهم ربیع الآخر
واقع شده وی گفت که خورد بودم روز عرفه دنبال گاوی جهت حرث بهست
بصحرا رفتم گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبدالقادر ترا جهت این کار نیافریده اند
بازگشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدا تعالی کن و اجازت ده
که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید
باوی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود چهل دینار برای برادر من نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا تعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
چون از همدان گذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند
و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت ای
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است
زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری

رسید رهبان پرسید و رهبان شنیده بود پیش مهتر خود رسید و آنچه
از من شنیده بودند باوی بگفتند وی مرا طلبید بالای کوه بود که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باوی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از انجا به بغداد آمد و در اندک
ایام به تحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج
بنشستم و وقتی با خدا تعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم و الله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی بآواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانهٔ من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

و بمن گفت برخیز و پیش ابو سعید رفتیم دیدم که ابو سعید بر در خانهٔ خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر رفت پس باز آمد و با خود نان
شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد در آی تا هم به بغداد در آمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا گفت ازو مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله پرسم
ببینم تا چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله اگر من ازوی چیزی پرسم
پیش وی می میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بر وی آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا بنگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو اینست و جواب آن اینست می بینم

که آتش کفر در تو زبانه میزد بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا دنیا فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر خدا او رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی می بینم که در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله جمیع اولیای وقت اجلال و اکرام تو کنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان ابن سقا را گم کرده ندیدم و سطوت شیخ که فرموده واقعش بوقوع درآمد که ابن سقا بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله بدمشق متولی مال اوقاف شد و دینا روی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره سر اولیا گشت چون مجلس وعظ نهاد و بر منبر برآمده گفت قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیا قبول اینمعنی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به مجرد این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمده و سر در پای آن حضرت گذاشت و عذر خواست آنگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید در دل بگذرانید که درین حیج مردی نیست فی الحال سلب شد و بیفتاد و شیخ ابو الفتاح برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

کہ شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمه اش در گذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با و گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با ولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا هیچ آدمی نبود و غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر برنخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر نروی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوی که من کیستم
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت وفر الله تعالی
نصیبک از نظر غائب شد از آنجا روان شدیم و بر کوه نوری بنظر درآمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی والیه النشور و الحمد لله الذی انسنی به

وا او حشی من خلیقة بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش شیخ با ادب می بودی بهتر می بود گفتم باید تو زوجه آن مرد باشی گفت
آری عوسی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالی مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مراد ما کن گفت و قر الله تعالی الغیبک این آیت بگفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را سر قوم هم باشد کر جوع
ایشان بوی بود گفت آری درین زمان شیخ عبد القادر گیلانی ست که هیچ کس
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ در آمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب به بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با و دلبستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیایم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید است
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده میفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود و بعد ازان فرمود توبه میکنی
از آنچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را و دیگران را ... بدن میکردم و دیدم ...

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند بالقصه عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بالقید تحریر و تقریر در آوردن مثاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و آنچه بعضے اہل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض نجاست و سراپا غلط چه از روز تولد حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال واقعه است بر این سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در سال یازدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد بسبب مرض قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده بسببش ضرب و اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام در سال چهل هجری روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر بسببش سم و الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود و پنج هجری روز دوشنبه بست و دوم محرم بسببش زهر از دست هشام بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری روز دوشنبه هفتم ذی حجه بسببش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب

سببش زهر دراکور و وفات امام موسی کاظم در سال صد و هشتاد و سه هجری
روز جمعه ششم رجب سببش زهر از دست رشید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سه هجری روز سه شنبه هفتم صفر سببش زهر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیه السلام در سال دو صد و هشت هجری روز سه شنبه دهم رجب
سببش زهر از دست معتصم بالله و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاه
و چهار روز دو شنبه سوم رجب سببش زهر از دست معتمد بالله و وفات
امام حسن عسکری علیه السلام در سال دو صد و شصت هجری روز جمعه ہشتم
ربیع الاول سببش زهر از دست معتمد بالله امام مهدی بحق علیه السلام در جمیع
یکسالگی خدای تعالی مرتبه امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و جهی دیگر که حق شیخ عبد القادر رحمة الله علیه میگویند شاید از تقیه باشد
نقلست روزی دربان آن حضرت عزبی نام آمده عرض کرد که پیر
صد ساله ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در شیمهٔ تقدیر باقیست
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او پناه
همان شب زنش حامله شد، محی الدین مدت دوازده سال در شکم مادر بود
و متولد نمی شد روزی عزبی مذکور آمده عرض کرد که یا حضرت حال
این حمل چیست که مدت دوازده سالست که هیچ متولد نمی شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمی شوند روزی که ما رحلت میکنیم او متولد
می شود آن حضرت همان روز رحلت فرمود و محی الدین متولد شد کالنقش
اظهر من الشمس است این چند بیت از دیوان که نسبت بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیائی بسر تربت دیوانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر صد که بمردیم رسیدیم بدوست — آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما
عهد و پیمان که به بستیم با در روز الست — با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوییم کامی دوست — آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت — آفرین باد زهی همت پروانهٔ ما
سی صد و شصت نظر بر تو از آن میدارم — که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم
در میان دل تست آنچه طلب میداری — محی از بهر صلاح تو نهان میدارم
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذرے — بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمرے
تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهی — چرا بعاجزی من نمیکنی نظرے
نومید مشو بنده هر چند گنه داری — زیرا که براحت ما صد گونه بنه داری
در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم — که مهر مراد در دل چون جان نگهداری

مهر سپهر حقائق سر چشتی حضرت خواجه **معین الدین** چشتی قدس الله سره بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دار سجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سر ش درگذشت وجه معاش خواجه باغی و آسیای آبی بود روزے بدرختان آب میداد و دید که درویش ابراهیم قندزی قدس سره می آید بدوید و آستینش بوسید و بزیر درختے بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وے بنهاد و خود بزانوے ادب بنشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خاویده بدهان خواجه
گذشت به مجرد خوردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه به کلی
دل از ملک و باغ سرد شد بعد ازو همه ز املاک و اسباب را فروخته
نصیب درویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبهٔ هرون که در نواحی
نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان برخواند
باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین نشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار معین الملة همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد دو انگشت خود را فرا نمود گفت
چه بینی گفت هیزده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از ان
خشتی پیش پا بود گفت این را برکن چون برکند مشتی دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه بده آن را صدقه داد پس چند روز صحبت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقہ خلافت مشرف فرمود خواجہ معین الملۃ مدت دو نیم سال دران حضرت بودہ بعدہ رخصت شدہ و توجہ بسمت بغداد نمود شیخ عبد القادر گیلانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت و فیض وافر برداشت پس خدمت شیخ نجم الدین کبریٰ را دید و بفیض فائز گردید چنانچہ حجرۂ متبرکہ اش راکہ دران حالت الی یوم حشر تش میکنند باز بخدمت شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سرہ کہ پیر حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین سہروردی رحمۃ اللہ علیہ است رسید و حظ برداشت باز بہمدان آمد و از شیخ یوسف ہمدانی ملاقات کرد از انجا بہ تبریز آمدہ شیخ ابو سعید تبریزی را کہ ہفتاد مرید کامل و در اصل مثل جلال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ داشت دریافت باز باصفہان رسیدہ حضرت شیخ اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ را دید دران زمان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سرہ میخواست کہ مرید شیخ محمود رسیدہ شود چون خواجہ معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجہ ہمان دو تائی کہ پوشیدہ بود قطب الملۃ را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ فرید الملۃ رسید و معین الملۃ ہنگام خرقہ یافتن پنجاہ و دو سال بود و شغلے عظیم داشت ہر جا کہ میرسید بیشتر در گورستان بودی و ہر روز دو ختم قرآن نمودی جائی کہ اندک شہرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدے از انجا مسافرت کردی چنانچہ ہیچکس را اطلاع نشدی خواجہ عثمان قدس سرہ بارہا بزبان آوردی کہ خواجہ معین الدین ما محبوب اللہ است و ما را از فرزندی او تفاخرے باشد و آن حضرت با معین الملۃ بسیار دوستی داشتی چنانچہ

معین الملة در هنگامیکه رخصت شد و بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که واشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پارهٔ
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان وی را آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود آنجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخلوقیست و بمشتی آب معدوم این را چرا پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرده
میتوانی دستی یا پای در وی اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختن است
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرستان
برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و با آتش
درشد قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم مقدار چهار ساعت نجومی
درو بود چنانچه اثرے ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد و جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در آنجا چه حال بود

گفت اینجا خیمه انگن دگر ابیسیچ نمود و من در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن از آن طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی سرپای
آن حضرت گرداشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرمود و بختیار را که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبرهٔ شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در انجاست
و حجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز برپاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه تامی بود بخیه زده لعبتل بنا اکثر جا ها پاره شده
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بر یافت شاقه میگذرانید
بعد از هفت روز کرانه کرده نانی مقدار پنج مثقال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمودی
و غیر از یک ردیش بجد منتش لازم نمودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
می شد و خلق خدا بزیارتش می آمد آنجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد آنجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هرکرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدی
دور مسند ملعون آن شدی وی را در حوالی شهر باغی بود با حوض فروح و عمارت
مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز هم دران باغ در آمد و دران حوض غسل نمود و دوگانه ادا کرد

و تلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که ذاتشان امیر باغ در رسیده
و ندیمه خاصش کنار حوض گسترده اند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بنهایت درشت مزاج و قوی ناملائم است
معین الملة بگفته او ملتفت نشد. و فرمود تا در سایهٔ سرو نی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت و رعب امیان و نزدیکانش
از خود محمد یادگار لرزان و تپان دو سه بار دو را انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشته و از پا
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بزمین نهادند. آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر رویش بزن وی
همچنان کرد یادگار بهوش آمده سر بزمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از ان
درگذشتی گفت والله بالله درگذشتم پس فرمود تا وضو کرده دوگانه شکر
ادا کرده مرید شد. و همه رفقا و خویشانش آن حضرت اند نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بود بدیشان رسان و همه خصمان خود را حق
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه آنها داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

او داشت طلاق داده دل و جان را بصحبت و ارادت حضرت خواجه در باخت
یکی از اصفهان گشت و جمله متعلقانش نیز بصحبت شدند یاران آن حضرت
نیز اورا با مریدی دیگر بولایت حصار آمده بود در انجا تعیین فرموده بجلع
آمد حکیم ضیاء الدین لاهوری که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در وقت
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی دیر ادر نواحی بلخ بود
نامی بود در انجا درس حکمت میگفت روزی حضرت معین الملة یکی دو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی بهنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار مینمودی ناگاه آن حضرت را بدان بوم
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
زمین و تا خادم آتش افروخت به کباب کردن پرداخت و خود در اوشیب
درختی جلوس نمود به دوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم ملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده نشست بعد از این خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی از آن کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و ران دیگر با پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمات فلسفیان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و ظاهر او بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اورا

از خورد و خود در دهنش گذاشته بمجرد نوش آوردن حکیم تمام کتب فلسفیه
را بآب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت وی را هم آنجا تعین فرمود خود از آنجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبد الواحد قدس سره را دریافت
و از آنجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره مجلسی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمده چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتهورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
نسبتی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتهورا گفته فرستاد پتهورا قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
ما پتهورا زنده گرفتیم و دادیم در آن ایام لشکر سلطان معز الدین سام
از غزنین در رسید و پتهورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معز الدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانند وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله من دیوان حقائق بنیان

غزل

ز پیش خویش برافکن نقاب دعوی را | ببین بدیده صورت جمال معنی را
بحق او که بکو بین دیده بگشاییم | که تا نخست به بینم جمال مولی را
اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب | که کوه تاب نیاورد یک تجلی را
بعین چشم خرد حسن دوست ننماید | بدین بدیده مجنون جمال لیلی را
من چگویم که مرا ناطقه بیهوش آمد | بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد
سیل پر النعره از انست که از بحر جداست | وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار | که ز هرگز بزبان رفت نه در گوش آمد
ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت مآب است

ای داد و شهان زبیم تو تاج نبی | وی بعد نبی بر سر تو تاج سبی
آن تو که معراج تو بالاتر شد | یک قامت و خمه می ز معراج نبی

مرکز دایره معرفت نهادی شیخ مجدالدین بغدادی قدس سره ذات پاکش از جرگه اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی در حالت سکر با درویشان بگفت که ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی بود بال تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ منور بباطن دریافت و گفت که در دریا میراد مجدالدین این حرف شنید و بترسید و پیش شیخ سعدالدین حموی آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد شیخ بوسے نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بردی اما در دریا بمیرے و ما نیز
و سر تو میشویم و سرای سرداران و ملک خوارزم هم و سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفتهٔ شیخ بظهور
در آمد روزے شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ مے آمد مدعیان فرصت می جستند تا شبے
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبرے را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را
در آب انداختند و مرید پیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد بازستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمد و طشتی پر از زر بیاورد
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت مے باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر تیغ

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطوراً دیت او جمله ملک تست و مرقومه سر بسیار خلائق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب چنگیز خان خروج کرد و از این مرتابان تغافل نمود و این چند رباعی از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا کردن
فردا که شود مدت عالم کم و کاست	سر با همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو شمائلی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش لذیذ و نمکین از واصلان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده و فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفت او در آید	عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
وی مغربی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

مرکز دائره صاحبدلی مولانا مشهور ربلولی از کاملان معروف بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبگار الهید الهید	کم هیچ نگردید چه خواهید خواهید

یگانه درگاه کارسازی سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است در کلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود

از قطره تا بسو فهیم در هر طرف بحری ببین ‌ ‌ ‌ وز چشمه تا سبو تیم بر سو روان نهری ببین

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالان امام **محمد غزالی** سرحلقهٔ دانشمندان روزگار و سردفتر کاملان اعصار بوده شرح عظمت و نبالتش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدارسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابوعلی فارمدی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از وست

ما جامه نمازی بسر خم کردیم ‌ ‌ ‌ وز خاک خرابات تیمم کردیم

مؤسس اساس حقائق گستری **شیخ محمود شبستری** از جرگهٔ اصفیای جلیل بوده و شیفتهٔ پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد ‌ ‌ ‌ جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزی که دلم بشاد و نباشد غمش ‌ ‌ ‌ در گردش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل **میر محمد افضل** از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواب بین و خواب بینی امیر مذکور بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد و میر او را مو بمو به خواب میدید از این سبب سلاطین و امرا معتقدش بوده اند و میر مذکور موسوی تخلص می نمود و این دو مطلع از وست

مرا تا سبزه گرد گل گشت به گلبرگ تر پیدا ‌ ‌ ‌ بید در چار رخست شد فتنهٔ دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا ‌ ‌ ‌ چه بود گر شد ز قم موسی علی با پدر پیدا

ابر مطیر اوج گهرباری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و نه و چهار رحلت نموده این ابیات ازوست

کشید تیر مژه نرگس سیه سنگش — گرفت تا بنفشه نگین دو لایت ششش
چو یاسمین خوش ابیشرو می مرشته حیت — مغاکهای رخ از خنده بافت یافتش
آتشین مرغ آهنین سر او — نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود — کآهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بجا نه نقش دیدیم — آسمان مهری بد و سپرد
ای دریغا که من نخواهم — خویشتن را اسپکی بکون در برد

نقل است شخصی انجم و افلاک را به خواب می بیند و دران حال گویا پدید در آسمان رفته آنجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ سوراخ است می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلایق است و هر در به شخصی مخصوص موافق روزی هر کدام فرود می رسد که در رزق این شخص کدام است گفتند اینکه تنگ تر است بخاطر گذرانید که حالیا بر آسمان آمده ام اگر دست خود فراخش کرده بروم تا رزق زیاده فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد در کاوش سعی کرد که ناگاه از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت میرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پارها — هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها

موسی سیاهی شکوه بیانی ذوالکمال کامل محمد ملتانی امیر خسرو دهلوی ویرا ابرعا شقی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوائل بخدمت جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برد و بسببی از قزل ارسلان رنجیده رو بآستانهٔ طغرل سلجوقی نهاد و قزل ارسلان برنجم الدین ا و جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشکسته پیچیده قطعه در عذر خواهی گفته بقزل ارسلان ارسال نمود و قزل ارسلان خوشوقت شد و ویرا طلبداشت و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد و بنا بر کفایت و کاردانی معامله او با اهالی انجا راست نیامد و کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد   لعلیست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم که اهل انجا کورند   با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد و هجو آن قطعه گفته نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین شفروه گفته

شهری که مدار جملهٔ ایران باشد   کی لایق هجو چون تو نادان باشد
مر سرمه سگی که از صفاهان خیزد   میل تو بسیست فرادان باشد

روز بروز ماده فساد در ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خونبها ادا نمودند دیوان مجیر متداول است و از وست

بر عقل ترا کی برد خاک صفنا   گر دل هنوز بازار صبور تست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک   بنرگس افسر زر داد و چشم نابینا

دلی دارم که گرد غم نگردد
غمی دارم که هرگز کم نگردد

بگذار تا توانی کز دل فغان برآرم
ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم

زین غم که می‌خورد چشمش دلی چون شیشه گریم
نگو حقیقت این یارب ز چشم مگهدارش

گل بعهدم از باد برآشفت و بریخت
وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت

بعهدی عمر بین که خونین دل من
سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

میرزا ملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

فرد

در دیده چراغ گل افتاد و عاقبت
از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست

دیگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست

از اول غم میتوان یافت
کین فتنه آخر الزمان است

میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد
نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد

ای ستم نادیده آزار دل مردم مکن
ای اسیر تو صد فسانه و در حسن ناز اگر مکن

گویند سید سبزواری ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده در عشقبازی دهر زه گردی میگذرانید و مردمان بیکبار حیثیش را گشتند که از ملک قیمت وی دران زمان عزیمت هند کرده بود ملک طیفور از دنبال او روان شد و در حدود لار او را دریافت و برای اثبات بیت خود از وی وثیقه گرفته بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم
کس پی اجر بدر خانهٔ قاتل نرود

امروز صبا گرد ره یار نداشت
شاید که درین ره انگند چشم تر من

تو پیدا شدی میں هند هر روزم | تو فارغی و من از استغنا میسوزم
تا این شده گر باعث دردسر تو | دستها گیرم و بیرون روم از کشور تو

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه بادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت ازوست

تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت | تمام گوش و مرا با زبان چه ناکامیم

مستغنی یهودی در بخارا متولد شده بود و در عهد اکبر بادشاه بهند آمده است
این مطلع وی راست

ز مستی دوش تا قصد کشتن من چشم شهلایش | ندیدش بر نجاست بهر عذر زلف افتاد در پایش

دیباچهٔ دفتر سخنگو سرشتی مولانا محقق رشتی رشت بالفتح نام شهریست چنانچه گفته اند

مخفیا دختران خطهٔ رشت | چون غنچه لالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار | بند تنبان بدست میگردند

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر بیزار شده آید اثر افراط کوکنار هست که مولانا العرض بهانید که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند از بس غم کاهیده ام دانم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نمود و عطا فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل ازوست

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت | که هر نفس نه گهی سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم | سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
شهید عشق ترا امشب بخواب میدیدم | که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت

به سوز سینهٔ مجنون شد این قدر معلوم		که محو حسن پری‌زاده‌ایش در گریستن سوخت

از دیگر نشیند این نیز سخن سنجی مولانا مجد الدین همگر شیرازی بلکه بلغت پیوند گفته‌اند گویند مجد الدین را کنیزی منظور خواسته بود روزی زنش در اثنای ماجرا این مصرع بر وی خواند ع پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد الدین گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است

نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقاً کهنه‌سالی بود یارانش گفتند زنت بچه میماند گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد و ساقش سبز

نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر که گوئی از اهل قبیلات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما

القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده منتخب از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر نه صبر مرا با تو چاره باید کرد		دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد
تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد		کار من چون سر زلف تو مشوش باشد
گفتم که چه داغ دوده باشد		افسوس که دوده چه چراغی
یک عمر چو باد در بیابان گشتم		یک چند چو قطرهٔ محو عمان گشتم
سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد +		همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

نقاش این نگار معنی طرازی شاهد زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

دربوته رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از بادشاه رخصت قتلش حاصل کرده قورچی را باینکار تعین نمود معاملش آن قورچی را بمبلغ زر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند پای را بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی سا چو آید زبس دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان تا که بوقت موعود قورچی آمده نقش حیاتش بآب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان رسید اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون قبرش در سرخاب تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا که بود بکشتی تصدیق واد این بود … ز بادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غم بر دل حزین بوده است … گلیکه چیده ام از عاشقی همین داده است
شب فراق چراغیکه کرده ام روشن … جدا ز شمع رخت آه آتشین بوده است
کسیکه بهر تو میرد چرا کشش باشد … که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
باه نوست اینکه شد از آسمان پدید … یا نون آخر رمضانست دو مین عید
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من … کوته مساز رشته عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان درازی عمر است ناگهان بجبری گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش برده جلاد تیغ تیز برانگیخت غلامش می گریست و دست بر هم میزد و میگفت ای خواجه میگفتی درازی گوش نشان درازی عمر است اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است اما چکنم اینها بستم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید و از سر خونش در گذشت

بابا حسین صباحی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع هراو قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده
دمعنی یاب سیف زبان در هجو نمای به که میکرد اثرش ظاهر میشد سبب
اکابر انجا دیرا تادیب کردند ازان باز دم در کشید و در سال نهصد و چهل
و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو از وست

ای مولوی از کبر دماغت گنده
چندان حرکت بکن از ردی قیاآر
هرگه که کنند بر تو سلام این بنده
معلوم شود که مرده یا زنده

عزیز کوئین بابا حسین مطلعی تخلص سے نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت اکثر
اعزه بیهوگل و برا از دست بدیگر میسر بودند روزسے حاکم قزوین کی از خواص خوش
صاحب جمال را بعلت امرے ناشایسته حکم قتل سے فرماید بابا حسین نزد حاکم
رفته مبالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این ناکام
بمن بہ بخشید این شعر از وست

پیچیده و باد این کشتیم ماسلے را
قالیچه سلیمان دو امان ماست کوسے

عادل شاه دکن سخندانی ملا مصعف طهرانی در زمان شاہجہان بادشاہ
بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزید از وست

باز شتی عمل چه کند کس بهشت را
ماتم سرا است خانه آینه زشت را

صاحب کلام دلچسپ محتشم کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده فقیر
. اشعارش باین چند بیت اکتفا نموده دیر است

کشند مهر جهان پاره کن اگر روزے
سحر کرد و یده کشاد و زرخ نقاب کشید
شوی ز کرده پشیمان بهم ترا نی بست
بزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

چو کبک مست مرغ دل بیت طفل خود در آب — که پیش از جان عزیزش دارد اما میکشد دو

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش در ربود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا مرثیه بگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند مرتسم ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو — کار جهان و خلق جهان جمله برهم است
گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و پری ز آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار برو فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته ست دهر گلابی بغیر اشک — زان گل که شد شگفته به بستان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد — فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه | سیل سیه که روی زمین قیره گون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی | این خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت | یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان | سیماب وار روی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر | با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزها | افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود | کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان | بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید | بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو | فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستهای که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا به حضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذو الجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه — ابری به بارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن — گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار

عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود — شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل — گشتند بی‌عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی — روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور نشور واهمه را در گمان فتاد

هرجا که بود آهویی از دشت پا کشید — هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین ازو — سر زد چنان که آتش ازان در جهان فتاد

با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون نگر / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات / از خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند / اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / از زهر داغ خنجر بیداد را ببین

ترسم سر از دو سه که بمحشر در آورند / از آتش تو دود ز محشر بر آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ تقوی خراب شد

خاموش محتشم که از حرف خونچکان — جبرئیل را ز گریه دل و دین کباب شد
خاموش محتشم که از حرف سوزناک — روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز فکر غم حسین — جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده — وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که بر عترت رسول — بیداد کرده خصم تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین — بنگر که از که قتل و که دلشاد کرده
بهر خسی که خار درخت شقاوتست — در باغ دین چه با گل شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والادستگاه میر هم سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سرحال شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس را که خفته چون من شیدا نیست — دی را ز اسپ مثال من پیدا نیست
از اول شام تا بریزم تا دم صبح — از دیده و سخت گیر هم پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه نسبت ایوان در حق دهقانان گر ظلمها کرد

و غریب بت بود تا نگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شرار آتش نجات یافتند
الغلست جمعی از دهقانان پیش پادشاه رسیدند از عاملی ظالم شکایت و رفع
پادشاه گفت در میان عمال ما براستی او هیچکس نیست و از پای تا فرق
هر عضو او از عدل پراست ظریفی از دهقانان گفت ای خلیفه چون
حال چنین است هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا
عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید مطلع از دیوان او

گذشت عمر به غفلت من آنچنان مستم		که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

لاله کو بهار سخندانی میرزا محمد بیگ داستانی شاعر معنی لباس بوده است
و ملازم شاه عباس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع		ز چار سو همه جا بینه رو برو گردد

میرزا قلی لیلی از طائفه یکتلو بوده بهند تمیز عبور نموده و با ملا ولی محمد صدیق
مطارحه نموده و در سال نهصد و هشتاد و سه سالک سبیل آخرت گردید از وست

منم و دل خرابی تو بسپارم اورا		به چکار خواهد آمد که نگاه دارم اورا
دم آخرست دشمن بنشین گذار یکدم		که بصد هزار حسرت بتو بسپارم اورا
ساز خموش تا من حسرت فزوده را		گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
لطف وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا		ز سادگی سبب انتظار من شده است
بماند در میان با غیر حرف قتل من آری		که سوی من گوشه چشمی بر آشنای سخن داری
بوقت گفتگو هم ردی سر بیشی و من خود را		دهم تسکین که شاید گوش هرگز از من آری

توانگر مصروعه سخن رسی ملا نامعلوم از سادات مشهد بوده گاه چند بهباد رسید دیوانه گردید از وست

خلق گوید مفلسی دیوانه شد	لاجرم دیوانگی از مفلسیست

لطافتی توانگری ناگاه مفلس گردید روزی مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه ازو سر زد گفتندش لعنت الله بخندید و گفت سبحان الله در توانگری عطسه میزدم والحمدلله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم لعنت الله میگویند بی اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسی است

ای درق رخ ترا سیم کی ولام دو	ور رخ ز زلف تو بحکم کی و شام دو
گفت که بوسه از نسیه و نقد چون حریفی	گفتم اگر بهم کنی نقد یکی و دوام دو

سید سلیمی جوانی ابدال وش بوده خوش گو گشت این مطلع ازوست

خال او نقد دلم از دیده در روش کشید	همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشید

مهر سپهر سخن پروری ذره نیکونهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرای نامیست و معاصر جامی ازوست

ساقی اگر نسیم نهد در هوای گل	دست منست و دامن ساقی و پای گل

مولانا مائلی شاعری ارجمند بوده است از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و این مطلع وی راست

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی	آفرین باد عجب کار نمایان کردی

شاعر خوش سخن ملا ناجیا در حضرت معاصر مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

درد اگر درد عشق تو گفتن نمیتوان	این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

فارس قرآن نیکوبیانی حافظ میر سیستانی از مستندان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجو نماند — وان جعد سیاه و عنبرین بوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت وان کوی نماند

مولانا زاهد فرزند ولایت ذات بوده و در عهد سلطان حسین میرزا الفرات و برات نیز عبور نموده بسیار خوش اوست این مطلع ویراست

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گلست گویا در غنچه دهانش

نمن شیخ ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی ازد

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز ویراست

این باده که پیش تو من طلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

معنی سرمدی رئیس عام مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

بوادی بروم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

شاعر مستقیم المزاج ساکن جامه میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع و سبیل اوست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز برآید — چو آتشی که نشنیده می و باز برآید
سرین صاف او زمیت غلطان — که می آید بموج از باد دامان

دانش آئین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاتبی سخن نادره گوست و این مطلع ازوست

میکرد و لاجرم تا قه بر روی می کشیدند او از سیج شدن صورت نوعی خود ناخوش
بسیار از شناخت و از امام قلی خان رعایت یافت از وست

میگویم که بر بالای چشمت هست ابروی — ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازوی
سوخت جانم حسد خار سر دیوارسی — هم بپهلوش سری هم بگلستان نظری

شاعرهٔ کرم بخش مخدره دختر ملا قلی مشهدی زوجهٔ میرزا قسیم ارتقائی است این مطلع از ان نادره گو

صراحی گر تهی داری ز بخت سرنگون خود — قدح را هم ز خود ساز خالی گردن خود

شاعرهٔ ماهره آئین غزل و مثنوی معشوقهٔ سلطان سنجر سلجوقی است مهستی گنجوی
ظریفه نادره است این دو رباعی از وست

من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی — آخر کردی نخست میدانستم
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام — از بهر تو پردهٔ خویش انداخته ام
با من بشرابی و کبابی سی ساز — کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام

شاعرهٔ ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه
سخن بسیار بمتانت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود ملکه وی
باضطراب آمد بنابر پیری ضعیفی بر وطاری شد بیگم فرموده مهری
حسب حال چیزی بگوی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یاری نمانده — بجز مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور — چنانکه پاسی برداری نمانده
عمل هر یکنیکه بر پیر خرد مشکل بود — از مو دیم بیک جرعه می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع / داشت در وی زبان آنچه مرا در دل بود
گفتم از درد سر بسبب حرمت می / در سر کس که زدم نیز دوا بیقل بود
رونقی بود تماشای رخت تهری را / حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

شاعره باجزالا رشکا نورجهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در وجود تحفه ممتاز بوده اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش چاندنی و زیور طلسم از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت ست کرده بیگم ندر رفت
این مطلع بدیهه بخواند

بقتل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد / بجان منت دل تیغ تو خون آلود میگردد
دل بصورت دهن تا شده بستر معلوم / بندهٔ عشقم همتا درد و ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفکن در دل من / هول هجران که گذرانیدیم قیامت معلوم

شاعر باهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائبا بهند عبور نموده این سه مطلع ازوست

در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست / همه شیرست درین کاسه شکر پیدا نیست
تمام عمر مرا باده و پیاله گذشت / حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت
گر فلک پای کشیدم و من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متناسب مرد کوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص نموده این شعر ازوست

بخواب عدم راحتی داشتیم / ازین خواب ما را که بیدار کرد

لطیفه کوکناری در شب تاریک بطهارت خانه رفت پنکش بجوی ازکر

کہ سرش بزیر در شد و سرنیش بالا چون دیر کشید خاتونش کنیزک را فرستاد تا در طہارت خانہ آمد و ہر دو دست دراز کردہ و پنجہ کشادہ جستن آغاز کردہ ناگہان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیہ ہا رسید کنیزک فریاد بر آورد کہ داد و ہلا ای بی بی سر آغا کسی بریدہ بردہ در حلقوم اینقدر انگشت میرود و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفتہ آمد و آغا را بحالت مذکور دریافت ہر دو دست بر داشتہ و سرنیش فرو کوفت و بہوش آوردہ باخود بیبرد

شاعر خوش اوا اسعد اللہ مسیحا قصہ رام و سیتا نظم نمودہ بسیار گوہر آبدار سفتہ چنانچہ این بیت در نعت بسیار بشوخی گفتہ

دل از عشق محمد ریش دارم	رقابت باخدای خویش دارم

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفتہ

تنش را پیرہن عریان ندیدہ	چو جان اندر تن و تن جان ندیدہ

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین ہم نیک گفتہ

گریبان زمین شد ناگہان چاک	در آمد ہمچو جان در قالب خاک

این بیت وی راست

گر از خراش دلم سیکنی یقین بر جسم	کہ پوست کندہ سخن میکند ادا ناخن

میر جملہ منصب بخشیگری شاہجہان بادشاہ سرافراز بودہ چون بسبب اعتراضی بادشاہ خانہ نشین گردید امرا از اختلاط او پہلوتہی کردند دران حال این مطلع گفتہ

کنارہ جوی از این مشت استخوان شدہ اند	سگان این سگ کوش زاہدان شدہ اند

شاعرِ ماهر و منشیِ دلپذیر ساکنِ لاهور، ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکهٔ بادشاه نظم کرده بودند از انجمله سکه که ملا منیر گفته بود پسند افتاد و آن این ست

سکه زد در جهان چو بدرِ منیر — شاه اورنگ زیب عالمگیر

وجهت اشرفی بجاے بدر لفظ مهر داخل کرد چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقعِ صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت ست شما رسی که در سکهٔ من نام خود که منیر است داخل کرده دوباره صله میخواهی اگرچه اشعار آبدار منیر بسیار ست دراینجا باین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

بنا گفت که آیم شبے بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
قدم برون ننهد ماه من ز منزلِ خویش — بود چه صورتِ آئینه زیبِ محفلِ خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازیست از وطن خود آمده باکبرآباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده دیرا ست

آنرا که روز بازوی کسب هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود
در خمارم روز و شب هر چند صهبا می کشم — خشک لب چون ساحلم هر چند دریا می کشم

شاعر اهتمام مقال شمسی جو بدار کلال از حجاب زیب جهان بیگم بوده روزے بالتماس بیگم بادشاه و برا حکم شعر خواستے فرمود سے این بیت برخواند

می نگرید سر ی داری ای لب بجهت که — کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشهٔ خود که اهتمام ست از دست نداده تا روزے بخدمت بیگم باز الحاح نمود که یکبار متفضلات جناب باز اجازت

شعر خوانی بیا بم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود بیا با شعر مناسبتی نیست
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعری بخوان می باز این بیت برخواند

من سیر دم و برق زنان شعلهٔ آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت ما نگفتیم که این ابا شعر مناسبت با ز رعایت پیشهٔ خود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای محمد شاه بوده و متین تخلص نموده من دیوانه

امروز به بزم چمن این شوخ شرابیست — هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست
رنگ گل پیاله به از باغ لاله است — ما را دو پیاله بجای دو ساله ماست

شاعر سلیم شاه متخلص از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مارهره است
در شاهجهان آباد میگذرانید چندیست که رحلت نموده از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم — خار دامان نگرفت آبله در پا افتاد

شاعر طاق میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد از وست

شب بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — هر سرشکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل است
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفای سبزه او رنگ دل زدود مرا — خطش سیاهه نخواه بوسه داد مرا
گشته ام چاک عشق شیوهٔ خوبان مظهر — سوختن داغ بکف دستک داغ ستم
نسبت درست کند گریه با برادری ها — همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم — بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

زبس یاد اشعار او دل آید بر زبان ما / بود محسوس چون شاخ ارغوان زبان ما

کاهید و خیالهای سخن بسکه تن مرا / بالید چون نگین منبت سخن مرا

غیرت دلبری او کجا رفت بیا / سبزه تربت من وقف غزالان شده است

نگوئید آید پیش من نگوئید / که معشوق کسی عاشق نوازست

مهتاب و شراب انتظارست / این روز قیامت است شب نیست

یار اگر گریه شبهای غمم می پرسید / ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست / فتنه عطر گریبان تو بی چیزی نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست / ای بقربانت شوم آخر دلست این چوب نیست

یکشبی نگذشت کین دل داد و بیدادی نکرد / زیر دیواری کنشستم فریادی نکرد

مرا کشته است و باز این رگ با من سر گران دارد / ز ابریشم سر چین بدگفت این مسیحا جان ندارد

یوسف ملیحی سبب بمنظر نرسید / شربت نیلوفری قسمت بیمار نشد

سینه واکرد ز گلشن چو خرامان گذرد / بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

باغبان دکش ازین که ثنا خوان توام / چون صبا با و فروش گل ریحان توام

منکر تو دشمن خود می ایجا نمان خراب / دل میدهد بدست سیاهی پسر کسی

مرا زان غرور کردم که کنی چو مهر بر من / سر بازنی و پرسی که بگو چه حال داری

واقف آیین گستری میرزا مجید امی تستری از وطن خود بهند آمده بخدمت نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر بیگذرانیده نواب بحالش تفقدی فرموده زری بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر زرکوب

که هزالان مشهور است با مجید اینها سے نگین کرده اکثر
غزلهایش را جواب هاسے مضحک نیز گفته که موجب شهرت
آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا
عبدالرحیم حکیم باشی ست

ای قدامت مجید شوشترے — خاکپایت مجید شوشترے

زرگو بااین چند بیت الحاق کرده

بسته بر خود بجاے بازو بند — جانشانیت مجید شوشترے
هوس بولسن کسی دارد — در حمایت مجید شوشترے

دیگر زرگو بجواب غزل مجید که این بیت از ان ست مضحک گفته

وضع ناهموار باشد باکی نیست اگر رفت — از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از غرامم نقضم تنها نباید از من آب — میکشد اندر از یک ساغر بیاله از زر و سیمین آب
چون بحاصل کس از وصلش که همچون آسیا — میسماند از من و در حالت گردیدن آب
بازپیدا کرده آزار یکه دانم کرده است — میشود ساعت و بنیاد اش چون از من آب
دلبر زرگو بآن حناکل شیرین نگاه — همچو نرگس خود داز سوراخ دان دگلش آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه یاد تو ذی شوخ ماه پاره کنم — ز اشک دیده تن را پر از ستاره کنم
مدا دحاصل دل ابان نازک میان بستن — که از دو دستش بیمنی بانیکر بر زنخدان بستن
نمیتوان هم گر بر کمایشت همچو گل ریزد — درین گلشن برنگ غنچه میباید میان بستن
خموشی لازم افتادست چون یابی معانی را — که از مهر گهر خواهی باید دهان بستن

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش
احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نمود و تولد این نتیجهٔ پاک در آن خطه واقع شد
و در عمر پنجسالگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش پرورش میکرد و چون ببلوغ رسید بطالب علمی
برگماشت از مولانا علاء الدین صوفی علم ظاهری خواند و بصلاح و تقوی
مستغرق می نماید در عمر بست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلی آمده
و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین
که سر آمد فضلای روزگار بود و جملهٔ علمای عالی مقدار و سلطان غیاث الدین
بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثری از طالب علمان
از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگردی که سبق ناغه میکرد مولانا بطریق
مطائبه باوی گفتی چه کرده بودم که حاضر نشدی تا بار دیگر چه کنم که دیگر حاضر
نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه می شد این بیت میخواند

باری کم از ان که گاه گاہے		ای دای بها بکنے لگا سے

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد. دران زمان حضرت نظام الملة
بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشی
در بر داشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود در آن جا می ماند و آن حجره
بجوار خانهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزی بملاقات
شیخ مشار الیه رفت و زیارت و بادل ملاقات اعتماد و از اتحاد تمکا نزد خود
مشاهده نمود و اینچنین روز بروز در تزاید بود در همان ایام والدهٔ او بحق پیوست

رخت تنهائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نرد انبساط
می باخت روزی بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جای شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است
بار دیگر بلندتر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جای شوم شیخ بمجرد
شنیدن فرمود انشاء الله تعالی تو هرگز قاضی جای نشوی مگر چیزی که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ هدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فرو گرفته بود و اهل استحقاق از هر دیار میرسید تا بفیض فائز میشدند
نظام الملة را ابن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح خود کرده بعد چندی از شهر دهلی
بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان قصبه رسیده روز پنجشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و میخواست
که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش بربست چون شیخ فرید الملة
اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین او دنیا صفا آوردی
از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالی برخوردار میشوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بدوست می بود دران ایام بخانهٔ شیخ فرید الملة
عسرت تمام بود درویشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردی
و شیخ جمال الدین هانسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی درکاسه بجوش

او اخته از جهت افطار حضرت فرید الملة وقت مجلس بردی گاهی نمک
میسر نشدی وگاهی شب دو سه روز نمک میسر نشد از بقالی که
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفته بر کاسه ریخته بود چون حضرت فرید الملة
لقمه برداشت فرمود دست مرا گرانی میکند رو سیاه بلکه رخصت نیست که لقمه درین
فرو برم شاید درین شبهه باشد شیخ نظام الملة را لرزه در اندام افتاد و قصور کار
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیرند برای لذت نفس
قرض نمیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
که این کاسه را پیش فقیران ببرند و بفقیران دیگر بیارند همچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد که با احتیاج بمیرم قرض نگیرم
و هر چند بذمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد و شیخ نظام الدین را در شهر دهلی
جای نبود که آنجا بخاطر جمع مشغول باشد روزی الهام شد که جای تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذکور حصاری و شهری و مسجد جامعی بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیاری از اهل فسق بدستش توبه کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز همانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیاده شد شیخ میخواست نقل کند درین اثنا جوانی
ناتوان در رسید و بنشست و این بیت بر خواند ع آن روز که مه شدی نمیدانستی
که انگشت نمای عالمی خواهی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن ترا

برضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بدین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ نماهی پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن ورق بیکروهی بود شب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدی و مقوم و دوام داشتی
در هنگامیکه استاد او گرما بود بخاطر مبارکش بگذشت

نقلست که اگر مرا اسپ بودے براے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش شرق رویه
دهلی متصل تکیه بابکر طوسی حیدری نزدیک قلعه کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پران باو میگوید که بادپائی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وی
بیدار شد باشارت حضرت خود را اهل و دنیادار دید شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن بادپای را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این بادپای را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن بادپای را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پران قدس سره باز بآن خادم در خواب گفت
که صباح بر دو بادپای پیش حضرت نظام الملة ببر که امشب شیخ فرید الملة
بنظام الملة اشاره فرموده است البته قبول خواهد کرد صباح آن خادم
بادپای را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود و قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
ذکر و دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
بدان نسبت میخواست که ایذای بشیخ برساند چون منابه و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذر
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بجزن خود کمر خواهد بست دران ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار
بود و خرچ خیرات و ثلوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چند آن
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
در آر و ید از جهت زر که درکار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاده و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شهر باشد در مانده
هر ماه به درگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من کنج انزوا گرفته ام جای
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغیر رسمی که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همچون تفاوت یابد اگر قبول نمیکند اعلام دهید تا فکر او کنم
منفعم اکابر در غیاب شد پیر آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست نا عاقبت اندیش
و شیخ پیر است با دانش و کمیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی دهد ایشان رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان خوش وقت شد بار دیگر حکم من نفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بیست و هفتم
شوال بود و چون بیست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان برادول
که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک در آمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که پاسی بسیار داشت و او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر سبلی او بازگردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکناره
آب جونی رسید سری داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آ زند نشر آن
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت تجدید بدست شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت برخوردار فرمود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همان وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی محی الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع بکلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همان دم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت و رای آن حضرت را استدعا کرد و قوالان حسب التماس
حاضر آمدند بطبق طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه ناسفه را چهار پیکاله بساز و بسم الله بگو

بود طبق نان خورش انداز میر مذکور مهمانان که همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
نقل است در قصبهٔ سرساوه دانشمندی بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وی در وبال آمد و بسرگردانی تمام و دشواری مالاکلام
بتجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راه از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت اظهار
ساخت شیخ فرمود که مولانا غم مکن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فریدالملة والدین حاضر آری وی بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوائی بود چند درم باو داد و وی حلوا در کاغذی
پیچیده بمولانا کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد و حضار مجلس بمعاینهٔ این کرامت
نهال اعتقاد را بتازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ به نود و چهار رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجه اقبال را پیش طلبیده فرمود که
هرچه نقد و جنس در ملک منست حاضر گردان تا بمستحقان بخشم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدی که از فتوح که می آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرج لنگر می شود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زودتر بدر آر و بمستحقان ببر و بعد از آن
فتوح جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن خاصه بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن [illegible]

بشیخ به توجه عنایت فرموده و خرقه و عصا و مصلای شیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فریدالملة والدین یافته بود بشیخ نصیرالدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دهلی باید بود و جفاهای مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گزارده و هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفتصد و بیست و پنج واقع شد
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فریدالملة والدین ارسال میداشته بوده و این بیت
درو درج کرده حضرت فریدالملة بر آن یک روز تمام وجد کرده و آن بیت این است

ز آن روز که بندهٔ تو خوانند مرا	بر مردمک دیده نشانند مرا
لطف عنایتی فرمودست	ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند	ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو نتواند بریدن کس که بنشانی مرا	گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود	گر بسر گردد جهان چون گوی گردانی مرا
گر به پنهانی بزه تیرم ز آنکه رحمت بلکه است	جانی و آرام جانی آمدم کز پنهانی مرا
مدارشم ز ذوق زندگی نه هوای پاکدامنی	مرا دیوانه نمودن بهر رنگی که میدانی

سند اولیا شیخ نجم الدین کبری قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز بحضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشی درآمد که شیخ نجم الدین وی را نشناخت اما از مشاهده وی
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است

گفتند این بابا فرج تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق است شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمد و التماس کرد که برخیزید که
بزیارت بابا فرج رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرج در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد که در آیند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید سر جبه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرج در آمدند و بنشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتی
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین پوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت است که سر دفتر جهان شوی حال بر وی متغیر شد و باطنش از هر چه
غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکی باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درس رفت
بابا فرج را دید که در آمد و گفت دی ازهزار منزل در علم ایقان بگذشتی
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوات مشغول گشت
علوم لدنی و اراده غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرج را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را در خواب دید و درخواست
کہ مر کشتی بہ بخشش فرمودند ابو الجناب چون ازان واقعہ باز آمد مقیش دانست
کہ از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بہر کس کہ میرسید
ارادہ درست نمیکرد بسبب آنکہ دانشمند بود و سر او بہیچکس فرو نمی آمد
خود گفتہ چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم ہیچکس مرا مقام نمیداد
کہ آنجا نزول کنم عاجز شدہ از شخصی پرسیدم کہ درین شہر مسلمانی ہست کہ
مرد مرا رنجور را جای دہد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاہ است اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفہ مقابل صفہ درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و دران حال ببالین من آمد و گفت میخواہی کہ برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیدہ زمانے بگردانید و بروے دیوار گرم تکیہ داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکہ ہیچ بیماری در خود ندیدم مرا ارادہ حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکہ از علم باطن خبر شد چون علم دانشتم مراشبی در خاطر آمد
کہ از علم باطن باخبر شدے و علم ظاہر تو از شیخ زیادہ است باید او شیخ طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن کہ ترا پیش شیخ عمار یاسرے باید رفت دانستم کہ شیخ
بران خاطر من واقف شد اما ہیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم انجا نیز شبہای خطرے بخاطرم آمد شیخ عمار گفت کہ شیخ نجم الدین

برخیزند و بعد رو بخدمت شیخ روزبهان کرد این حبشی را وی سیلی از تو بیرون کرد
برخاستم و بعد رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبود و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضو می‌سازد و من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که بدین قدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بر روی من رسید در من بیخودی پیدا است شیخ به خانقاه درآمد من نیز
درآمدم و بشکرانهٔ وضو مشغول شد من بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاده غائب شدم و دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و باتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست و شخصی بر آن نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را باتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و کشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم و دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بهوش آمدم از غیب درآمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد از ان امر کرد مرا که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز آمدم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری پیش فرست تا زر خالص بگردانم

و بازبرتو بقربستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر وجمع آمدند آورده اند که در غلبه حال نظر شیخ بر هر که می افتاد
ولی مے شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین
حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگ
تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در انجا
رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بر وی افتاد حالش بگردید و بیخود شد
و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجای
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و
آواز نمی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندے آن سگ بمرد شیخ
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال ششصد و هیژده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم میگردد

در راه طلب رسیده می باید ... دامن ز جهان کشیده می باید
بنای خویش را دوا کن ... زیرا که عالم همه اوست
دیده میباید ای دل تو درین مفلسی رسوائی ... انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نیست ... خاک بر سر که یاوه می پیمائی

مظهر اسرار حق و مجلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه
اولیای کبار و اسوه اصفیای نامدار بود و مولدش قریه ماهان سعادت نشانست

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته و بیرا

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد		بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
برو ای عقل مگو عشق چرا گر چنین		پادشاهست با چون و چرائی نرسد
گر واقف سر لی مع الله شوی		دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی		واقف از سوز نغمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق نخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که
از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت
بوده و در سن حال سعی موفور و سیفر بوده مهر نامی که از مستفیدان آنحضرت
بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب نمود آن حضرت فرمود غم مخور
بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم
ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد می شنید گاهی جهت ادای
تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی
بر مردم کشف گشت از آن باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا
آن خدمت ملاقات می شد و مزار فائض الانوارش در بلدهٔ بداون
زیارت گاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه
و چهل ناموس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص
نخشبی ست این دو سه بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و نالم دو اند		منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
در بن وردان که دو در بیوفائیست		مرا با بیوفائی آشنا نیست

اگر گویم ببین در من بگوید — ضیا بخشی این خود نما نیست
چیزی عجب است آن کمرگاه — آوازه بسی و در میان هیچ

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقهٔ کاملان صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که دیرسته گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب شیخ در نظر بیش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختی مکلل بجواهر نهاده و شیخ بشکل بادشاه بر وی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد دیگر حال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحف و قلمی و دواتی و عصایی و مصلاے در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد ازان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو باهتمام قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چهار ده قریه مزروع جهت خرج خانواده او یافت وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد قبر [illegible]

چو بیچو گفت من از نرخ گندم گوشت — که همه شب خ چون کاه از و برخاست
تو خدا را شو اگر جمله جهان گرد آب — بخدا اگر سر سوی قدمت تا تر گردد

نفس اگر چه شود سهل باشد از روی | که اژدها گردد ماری که کین تر گردد

یاوری کن که همه یار شود تن | تو همه یار کسی با تو که یاور گردد

جهان تیره است درو گل عیب را عنان تنگ | ز ماه رخشان مستی را بخلوتگاه جان درکش

کلاه خان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن | هما پای سعادت را بدام امتحان درکش

بجام الماس جان کشتی ز صوت های پرورش | ز ابر آن شربت هستی بجام امتحان درکش

گر انجمنی یکبار گر که در بزم سکر و جان | چو سانی گرم و گرد و سنگ ثقل گران درکش

چو مست گلشن گشته نگاه را خیمه بر هم زن | ستون عرش کله بر چند بان طناب کهکشان درکش

براه و به قدم پیر دو جانش نظر می بین | حدیثش ز زبان مکو شراب بیان درکش

تماشا گر چه امر است که خاطر بیرون دارد | کمی فرصت نیفهمد زبان درکش زبان درکش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود.

سحر گه که آمد بهنگام اخترے | گل سرخ بر شاخ نیلوفرے

دمیدند کوس از دو شعبه بار | جهان شد ز بانگ خروس بیقرار

ز شور دهل کوس تندر خروش | ز رعد های رویین درافتاد جوش

دل نعره برآورد زن گاو دم ها | شد از آسمان زهره گاو گم ها

ز خرمهره شد مغز پرداخته | زمین خسته کوه از سر انداخته

چو نشکر یک نشکر درآویختند | قیامت ز سختی برانگیختند

زمین گفتی از یکدگر بردرید | سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت هوشی دگر گفت هان | برآورد سرهای و هو از جهان

جگرتاب شد نعره های بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند

زرنگا تنگ درخشنده تیغ | زنا سپه در قها بر آمد دو میغ
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وی | چو اردی بهشت است هنگام دی
شوزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
چه هیشه ز لب سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سپید
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در و ناز نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمین | خیالی نداند بجز خرمی
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروزی گوید

ز باریدن برف کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار
برآراست از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان سوخته
بنجار از بر شعلهٔ آذری | چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری
بمشکین کال آتش لاله رنگ | درافتاده چون عکس گوهر به سنگ
به بیرون همی داد و پیر مجوس | سواد جبش اتبا راج روس
بآتش بران شمشهٔ مشک سنج | چو مار سیه بر سر کان گنج +

بجستیم اندرون مرد پاک از گناه — هم از برون مردمی شد سیاه
نظامی میندیش و کاری بسیج — بگفتار نا گفتنی بر مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگانی مجوش — فرو خسپ با پنبه در نه بگوش

راز دان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازی
از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته
و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید
حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت
قل یا ایها الکافرون بر خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ
صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای
ما خواندند و یکبار برای شما من منشای کلامه

گر صبحدم ز سوز غمت دم بر آورم — گرد از نهاد حوا و آدم بر آورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

زینت بخش منشور معرفت و خدادانی مولانا احمد علی مهرکن متخلص
به فنائی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده
نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان
این بیت را با آهنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی — من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع اول از حضرت
نظام الدین اولیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه
روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و برسم
خود پرستش می نمودند و آن حضرت تماشای آن قوم کرده مصرع اول
بر زبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو
مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله گفت و نعرهٔ
عاشقانه بر زد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را
بزانوی خود بر نهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند
سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
شدند و در شهر دهلی کهنه متصل محل مسجد نجاک سپردند و مسجدی در نهایت
عظمت از سنگ سرخ و حوضی با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یومنا عرس
مولانا روشنی و مجلس سرود میشود و فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف
شد و من کلام فیض نظامه

زهرهٔ قدسیان شود آب ز آتش دلم	گر بسپهر بر دهم نالهٔ جانگداز را
مرا هر شب چو زندان خواب گیرد چشم تر گردد	دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
خبر زلف باد صبا بر دل ناشاد آورد	اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
دوست آنست کو معایب دوست	همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان	پس سر رفته مو بمو گوید

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو العلا قوانین الف ظرا

طبع وقاد شش دستور و خزاین معانی را دمن نقادش گنجور استاد فلکی داغراز شروانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی بلوغ رسیده هنوز سبزه عذارش نادمیده بود و ثمرات نهال کمالش نارسیده و بنظر محبت و شفقت در روی دیده و بشرف دامادی خودش ممتاز گردانیده و فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو دست نداد از استاد برنجید و میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است که هر یکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی بر همه ترجیح می نهاد و لیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت متغیر شده بود شکایت رکیکه فیما بین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب زخاقانی نیست — همه از طالع او بی‌ثمریست
با همه ملتفت خاقانی — گرچه بر عرش رود زیر منست
بشنی کادم از روی هستی فلان را — فلان کیست صاحبقران زمان را
بهستی فتاد این چنین سهو بر من — بهستی چنین بر بخت مردمان را
من آنکه از مادر دهر زادم — بفضل و هنر در جهان اوستادم
تو خود قرة العین و فرزند مایی — منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه و صله و سیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت ببستم — زبان تو در شاعری من گشادم
چو شاعر شدی بر من نزد خاقان — بخاقانیت من لقب برنهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش … نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به یزدان اگر گفته ام کا دم او را … وگر گفته ام نیست باید بیادم
وگر سجده ای که البته گفتی … بگفتم که گفتم بکادم بکادم

عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا **نظیری** از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وی را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بیست و سه او عدم نموده من دیوانه

کجا بودی که امشب خلق از روی صبح را … بقدر روز محشر طول دادی هر شبی را
افسوس که زمن امروز با فغان شهر افتد … که اعجاز فغانی کرد گویا بیزبانی را
نمیدانم نظیری کیست چون صبح آمدم افسوس … بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
ز حرمانم غمی بر خاطر یاران شود پیدا … چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
به بر بلبل نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما … سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
ترا بکعبه مرا کار با دل افتادست … بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتادست
خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست … کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
مسافران عدم نارسیده در کنج اند … شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
به جدی که در همه جا نام مرا رمز که کجاست … خوان من ریزنی و گوینده سزاوار نبود
من آن دیدم که هر کس نظر بحال من انداخت … زبس زخم دلم کاریست در دنیا بمن افتد
گویا تو برون میروی از سینه وگرنه … جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
گر در خدمت ثمر نیست می نهم چه حاصل … برهمن بشدم گر انقدر زنار می بستم
بوی یار من ازین سست وفا می آید … قلم از دست بگیرید که از کار شدم

چه خوش نشست زدو یکدل شکوه باز کردن | سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن دل هم اندک اندک | بدبه به آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری | بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو | بکدام امید دارم که کنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد | هست خیال تو ام گرم گفتگو دارد
چند مارا بمدارا و افسون بند کنی | تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

عیهر گلستان سخن سنجی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفلی نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد و بالاتر از وی نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس بچشم نسبت داده اند و چشم سرآمد اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بلبرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس سزد که بالاتر از تو نشستم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر نشیند و در تخلص من لفظ نرسهم هست هلالی گفت بلی بزیر کسی نیز دارد آخر نرگسی از رو تخلص خود را آسی بدل کرد از وست

بیا و صفحهٔ رخسار او گر و فزون آمد | بگشادم فال مصحف سورهٔ یوسف بر آمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید | با این ستم زده دریک مزار نتوان خفت
سینه ز دن چه کنی چون که برم خوابی رفت | گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار شکست

من پیرم و بوالهوس تیره رو	اینها گل امتیاز عشق است

تقا ستا عزیزے سبے تیزے گاو داشت دختر همسایه را بدعا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بیداغ شده گفت چندین عمر خدای کردے گاو خر را نشناختی از کلام اوست

بار نیشود که گهی این دل خراب	معموره بوده است که ویرانه کرده ام
دل بردی و ما ناله نکردیم زبهر سود	فریاد برآمد که کسی دل زکسی برد
چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم	غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم
کردی نگه سوی من و حیران تو گردیدیم	ای کاش نسدیدی ای کاش ندیدیم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد	زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب مولانا نجیب کاشانی بوده در کسب بزازی معاش میکرده خوشگوست ازوست

چو زلفک کشد و لم گز غمت رها شود	دانه زبرق چون بدطعمه آسیا شود

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خود نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین دهدار که در مجلس بادشاه از روی ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا هم که از اطراف دهانش میریخت گویا صابون خاییده است و معرانه اش میسیرزد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لاف خجلت تا دهن بی سر و پائی	غازیه کاسه نادر بغلالی

مولانا نامی از تیم معاصر جامیست مردم با جد او ارادات دارند خوش اداست و این مطلع وی راست

از آنکه درد عشق تو دیوانه ساخته　　مجنون صفت بگوشه ویرانه ساخته

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نور الله شاعر حاذق بوده و فاضل نیکو اخلاق دیوان غزل دارد فقیر این مطلع از وی می نگارد

از آن با شعلهٔ آهی که در هجران کشم شادم　　که از بالای آن سرو قبا گلگون و بر بادم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نور الله استرآبادی این مطلع از وست

یار گلزار خط او سبزهٔ تر پیدا کرد　　کار بستان جهان تنگ گریبا کرد

جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و با جعفر خان بسر می برده وی راست

جان عزیزست و لیکن بسخن جان نرسد　　حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میراخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد　　صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش آخی ریگ تراش لفظی تخلص میکرده در هرات بسر می برده بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع از وست

شدیم خاک بهشت گر بدر دیا نرسی　　چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر مسلم شیرازی خوشنویس بود این مطلع ازوست

بدو دادم دل و تو ام بت پرست میکردیم — نگه در پیرای بت من برهمن میکردم

نصیب کشمیری پیرایه سخندست از اصفهان است از توکلی میکرد و در عهد اکبر بادشاه

بهند رسیده بود صاحب دیوان است از مطلع اوست

نشاط خون کمن بگرشنک ناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

نومی آن واده مخزن برادت شنید — داد کوچ ادکه میداد فتراشیده است

پرده نشین محفل سخن ان شاعره نهالی نام بسیار خوشگوست ازمطلع اوست

خواهم که تا بن سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم ویرانه خود را

همچون برخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

صاحب کلام سبب نصیب اکثر نصیب بشاعرست از شیراز در سالی هزار

و بیست و نه رحلت نمود در قافلهٔ شیراز آسوده من دیوانه

دل کباب شد از سینه بدن آید کرد — مرده بر شد عزیز است نتوان داشت

دلم را عشق گر داند بگرد چشم پر کابش — چو از مژگانش کرد اندکی پرگره بیارش

بسان ریزه کافتد که افتد از مقراض — تن ضعیف برون افتد از لباسم

سرو شمالم نکته طرازی نویدی شیرازیست بسیار خوش فکر بود

از اشعارش باین دو بیت اکتفا نمود

آنچنان گل چمن عاشق دل شده اوست — بلبل زبان همه خوان بسته گل بسته اوست

همه نور بیده دیده و بر عالم روشن — شمع این خانهٔ انگشت نمابسته اوست

نویدی از شعرا جنید بود و ساکن سمرقند است

بشکر خندهٔ تراو بنی پیدا است … عاشقان را بتو راهی سخنی پیدا شد

چو آب هر سو زندگی که آن آرام جان گردد … مرا هش چو گیرم از زه پیکر روان گردد

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی طرح بوده خوشگوست از دست

ذوق ویران بود اند که چو هوس بسیار است … خواب کم رود هر جا که مگس بسیار است

لقالست روزی سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگس نبود دلقک مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد تواند بود که جایی باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و مگس باشد دلقک گفت این محالست گفت چنین که اگر جایی پیدا شود چه میگویی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط برم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان با جمعی از مقربان از شهر بیرون آمده در روی صحرا نهاد و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا بصحرایی رسیدند که هرگز آدمی در آنجا نرفته سلطان دلقک را گفت اینجا مگس حالانکه این موضعیست که هرگز در اینجا پیاده و بجهد یافته نگر شما آدمی نیستند من آدمی و آدمی زاده ام سلطان بخندید ده هزار دینار بدو بخشید دانای حقائق جهان فانی ناظم لاهیجانی با ملا نظیرے مصاحب بوده در اصفهان جاده عدم پیموده و یراست

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم … گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم

واقف آئین سکوبیانی ملا نادم گیلانی شاعر صاحب دولت آنچه بیت از وست

گشت از سیر گلستان شیفتگی افزون مرا … ناله عندلیب شد زمزمه جنون مرا

از بسکه بی تو می طپد دلم — اندک ملال صحبت نباید بخاطرم
تا بسته سر پنجه بیتم چو قفل بی کلید — تا شکست دل نباشد که زنگشا چرا
معشوق من بنسبت هر کس برابر است — با من شراب خورد و بزاهد نماز کرد
زین بوستان خوارم از بیکسی — غریبم چو گل بر سر دوستان
عیسی در کنعنی خوابم و کنج لحد — غریبم که کارگر افتاد و شهیدان دید

نادم از سکنهٔ هرات بوده و شاعر خوش ابیات و در پهست

در خانقاه وحدت دیگر مخالف نیست — چون تار سبحه یکسر است از صد دهن تابعم

ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر از وی کسی نگفته است بسیار خوشگو است
این مطلع نیکو از وست

آن بلبلم که هر گاه از دل کشم فغان را — از خون بجو ساغر می بسیار آشیان را

ملهمت شاعر بی نظیر و عدیل خطهٔ اردبیل بوده و سه ره است

قطرهٔ آب خضر عمر ابدی می‌بخشد — التفاتی که صاحب نظران بسیار است

ملا شانسکی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش یک بیت اکتفا نموده و آن این است

نه گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

میر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نمود

با هنر این هنرم عیب یاب گوهرم — چون نگاه جوهری نمو آرمش آب گوهرم

نشئه و انزوه سنبدانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جمله منشیان عالمگیر
بادشاه بوده به بعض خدمات ممتاز می‌زیسته دیر است

مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم — خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

محمد یوسف تخلص مخاطب بنجوم خان از سخن سنجان این زمان بود و دیریست

نکرده رفعت دنیا دو دون را تلکش ما — اگر دون همه احیدان طنابی تا که به خیزد

عارف کامل و الا دستگاه شیخ محمد محسن **نیرنگ** سلمه الله ذات پاکش مصدر اذیال افاضت ثابت و میر شمس الدین فقیر ابن عم طبع مبارکش اکثر به نیک و تر زبان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انضمامش باین مطلع اکتفا مینماید

از یون جنگ باهم وارند طرفه جوئی — خضری سیاه مستی بودی سبز بوئی

حرف الواو

ماهر دقائق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا **ولی** معاصر شاه طهماسپ بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا — تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا

نتوانم از دیار تو رفتن بهیچ روی — ندیده ام که توان زین دیار رفت

گفتم ناشکیبم و بیدار لعلیست بند آری — بشوخی سر برآورده و رسوا ساختی ما را

هلاک میشوی اینک ولی نمیگفتم — بکس که خام فریب است

دل که هردم ز رخت معنه هوشش منظور است — گر تسلی به نگاهی نشود معذور است

بجز خنده می آرم که نیابم نمیشود — یا دیده بر رخت نگشایم نمیشود

به مصلحت نگه را میکند ورنه — لذا می تنت اگر صد هزار جان دارد

درمانده ام احوال خودم آنچه حکایت — فارغ نگذرد ز طاقت نظاره که دارد

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد — که هرچه در حق من گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم — این شرمگین میگشت و من از رو حجابی داشتم

هزاران آه زان خواری که چون پیر آمد از کو
بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

دل بیمار امی دید از هم به که زود ور
بهمچو حسرت‌زدگان آیم و نظاره کنم

کشتم جفا و نگویم بکس حکایت تو
که نارسید نگر دیدم از عنایت تو

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

هم نیز از بسکه بیغمی امی کاش
هزاران دل که تو داری از آن من بودی

وحشی غزال مرغزار بافق بود و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگو است اینچند بیت از وست

چه لطفها که دران شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

مریض طفل مزاج اند عاشقان دریغ
علاج تیغ تغافل بود و دزه پرهیز

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
تنگ خواهم مرد گو از حسرت دیدارش

ست حسن با حریفان میل نوشیدن مکن
با حریفان بند ایمها گفتمت هشیار باش

بست بان شکوه لم لب بسخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و فرمود لطیف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سوزش ندهم
بنشینم بر بستر برسر کویش نزدم

شوق یوسف اگر مثالی یعقوب کند
دارم این باب که تو دیده سفید نکنم

آن قدر حیرت بازم که اگر حسرت میل
چنگ برجان زنم میل کبوتر نکنم

در بهشت گشا بر زخم ای خار ان خجلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

بار که صبر دیگر بسته بود این با آید وقع
غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم

زبنان که نیز میگند دخوش خرامی من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

من دور از دور تماشای گلستان کسی
بی‌نصیبی شده خورسند ز بستان کسی

در نظر منت دیدار و حسرت نگران	دست ما بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده	زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

قناعت بشید نواب طاهر وحید دبیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه میشوم ز ترشح ابر خلش	چون بنده که گم کند آزادنامه را
در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال	هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
اعتبار جهان نیست پیش از آمدن	انها در وقت کندن از نگین افتاده است
بسان مغز بادام یکه از تو ام جدا	در آغوش تو ام تا یافت خالی بودن جا است
چون نماز عصر غربت زادگان را فقر	با وجود ناتمامیها قبول درگه است
اشک بیزانست گوهر گریه‌ش وقت شمار	مال منعم گریه بر مال منعم میکنند
مانند شان موم که سازند شمع رو	ست خانها خراب که قدرت نهال شد
رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان	هر چه می بیند بیک دیدن دو تا میکند
زیاران کهنه هرگز درد دل یاران نمی ماند	بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند
بگلشنی که رخ دوست بی حجاب شود	عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
بسی که زمزمه خود هستی بود سازش	صدای ریختن ابر وست آوازیش
نه امروز است این سرگشتگی ما که چون گوهر	نشان از ما نبود و کشتی با بود دریا

میر عبدالهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر ولیسے از جاالله شاملو مستوفی شده گو تن بینی خود را باد داده بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله است

چاک پیراهن یوسف که گل همت بود	خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

خاق خشکی ز تف سوختن دل دارم — دم ابی طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم از روی بوسه گهی میل کنار — یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
نگه تا کی گریزان دارم از تو — گرفتارم چه پنهان دارم از تو

گل گلستان نکته شاری خواجه عطای **والهی** بخاری طالب علم مستعد بوده دیرا

ز جاک سینه ناخن دل حزین کندم — جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

زیب افزای کرسی نصایح افزنی میرزا محمد رفیع **واعظ** قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف دست ولیت صاحب افکار عم زده است

این چنین بیت وی راست

بخون ریزی جهان داده دو الفت چشم جادو را — کو از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را امروز دم با نگشت عیسی — کرامروز نیست با فردا که خواهد بود جا بجا
بزمین برده فرو خجلت مجتبا جانم — بیزی گرد بمن آنچه بقارون زر کرد
کار ما را همه حق بست هم او بکشاید — دانه از آب گره گشت و از او بکشاید
شبی بر ما اسیران نگه ندیر و چون ما شر — که از چشم سفید عاشقان نبود سحرگا اشر
ما از شکست خویش سنح یار دیده ایم — این باغ را از رخنهٔ دیوار دیده ایم
مجو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار — گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمی
چون نگرد و حال مفلس ز شرم ز فرخواه — میبرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

شاه تقی **واحد** صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نمود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده را
چه پست سفله که با خاک ره شود یکسان — زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واضح تخلص مینموده

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد — مهر را آینه‌دار ید بیضا میکرد
کشته بالقرب بیاد لب شیرین جوشند — خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

آهوی مرغزار معنی پروری شیخ عبد الله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل وی راست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند — بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

شاعر رنگین‌کاسب میرزا احسن واهب صفاهانیست معنی سنج روشن بیان بوده معاصر شاه عباس منه

شایست نرگس سبز تو سرخ پیاله‌ای — که دور پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آتش افسرده از کاروان وامانده‌ایم — همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
بیرنگ شعله که از تخته‌های زنم گشتند — کشتم چو آه دود خون دل بدامانم
بهنگام تو وضع صبح میدانی چها کردی — مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردی

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده وی راست

ز امتحان تو فرسوده جان غمگین ما — تمام حرف نمک شد طلای نخیش ما
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس و کرم کرد — فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

شاعر عالی دستگاه حکیم عبد الله وحدت تخلص مینموده راقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بگشود و رخ افروخت زمی — طرفه شامی و قیامت شفقی ست

شاعر عاشق محمد اخلاق عذرای معمورهٔ سخن سنج بوده و مشتاق تخلص مینموده وی راست

مکتب بیکسی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می به بغل آبلهٔ دل شده است

ازین در کس ولی

شاعر معنی اساس منشی مزاج مداس از قوم کالیست بوده فولی تخلص مینمود ترک خدمت منشیگری دارا شکوه نموده لباس فقر بخود راست کرده در کنجی در گوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده آمده ملتفت نشد شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نمی فرمودی اکنون تو استاده و من ملتفت نمی شوم شاهزاده بسیار محظوظ شد و حکم کرد که در ولایت ما نباشد وی کمر سفر بربست و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز ولی وفای دنیای شاه — مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه
هر چند چو دریا نماید لیکن — چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه پادشاه بهند آمده و برتبهٔ امارت رسیده و از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهره تمام و نصیب مالا کلام در تذکرهٔ خود بروضة السلاطین آورده که اینکس به کل شفقت سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز والد و صالش نگردید چنانچه تذکره و دیوانش دلیل اینمعنی است سند

میکند زلف سیه دوی جانان اختلاط — دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط
من بیادش گشته ام خاموش در بند و ستان — یار قلیان میکند او در صفاهان اختلاط
شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه — شمشاد نبود و نا شبیه بر دوش خدیجه
محروم ز دولت گشتم از کم بیتارم — از ظل هما سایه پابوس خدیجه
واله چو براسته نیست بهر مش مشعور — قدسی لبستان از لب می نوش خدیجه

از دختر عم خویش دارم فریاد
زان کافر کیش دارم فریاد

فریاد کسان بود ز بیگانه و من
از دختر عم خویش دارم فریاد

حرف الهاء

بادشاه گردون دستگاه **همایون** بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر

شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست
اختر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد گنبد قبرش در نهایت عظمت شرقی دیه دلی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیا واقعست این چند بیت از وست

دست آینه داد آنکه دلستان مرا
یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا

بود که بیند و زخمی نماید ای همدم
زگریه پاک مکن چشم خونفشان مرا

ازان ز سجده تیغ تو بر ندارم سر
که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا

مگو مگوی همایون تو حال خود با یار
که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا

روز در ملت بیک عشوه مکن آرمرا
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر
تا به تیغ تو فتاده ست سر و کار مرا

صد رهم عشق ستمگار دهد توبه ز عشق
باز آزره برد آن شیوه رفتار مرا

آنزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست
دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست دارد همه کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

خواجه **هاشمی** شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را
نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بر آفتاب جمالش و میکه چشم ترا فکند
سه نظاره مهر شکم بر دیگر گرفتند

مرا نور دیده وا ز دیده هم عزیز تری — چه دیده که بر احوال مانمی نگریستی

شاعر اعلم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده و در خدمت نواب بیرم خان بسر می برد

سرو چون قد تو آن غنچه دهن دلجوی نیست — غنچه چون لعل شکر خند تو شیرین گوی نیست

نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و زار — از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست

ای نکو روشنو در حق من قول بدان — که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مے نمود

بسیار خوشگو ست ازوست

در دهر هر آنکه نیم نانے دارد — وز بهر نشستن آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسے — گو شاد بزے که خوش جهانی دارد

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا محمد هوائی برادر مظفر است در نقاشی وکتابت دستگاهے داشته اشعار خود را ترتیب کرده بمردم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا ایضی بد و میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم — نگاه میکنم از دور باز می گردم

مهر سپهر روشن متعالی مولانا بدر الدین هلالی از تربیت کرده های امیر علی شیر بوده من دیوانه غزل

سعی کردم که شود یار از اغیار جدا — آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت — دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

زیر دیوار سرا یش تن کاهیدهٔ من — همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را — گل مرا یار است اما نسوزد خار را
مه من بجلوه گاهی که ترا ستوده م آنجا — جگرم ز غصه خون شد که چرا نبوده م آنجا
اگر از آه نیم رنجه نگرد دو خو بیت — هر دم از سر قدمی بنازم و آیم سویت
میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی — آه بنگر که چها میکشم از هر مویت
بی تو هر روز مرا اهی و هر شب ساعتیست — شب چنین روز چنان آه چه مشکل ساعتیست
هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند — آنهم از ناز کند گاه و گاهی نکند
سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرد — که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند
اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق — هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
روز عید است سر راه گذارے گیرم — تا بر وی بکف آریم و کناری گیرم
چنان ای زیا فگند امروز ای رفتار و مماتم هم — که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
تا کاو گر ز سخنی گوش میکنی — یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی — تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام — شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه ستنے چو نقرهٔ خام — نازک بدنے چو مغز بادام
چشمش ز نامی نشسته در باغ — ابروی سیاه او پر زاغ

مولانا جلالی هروی بیت برنامت ما سے سعادت زیارت بیت الله دریافته است از اوست

دهن تنگ تو غنچه تر برد و نکیست — انتنگ گلگون من خون جگر میبرد و نیست

مولانا عبد الله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامیست چون اراده تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوئی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

درختیکه تلخست وی را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر به کار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل — بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازت مولانا است منوکه جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد در جواب نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

گوش از غم سروران لشکر — میزد به دریغ دست بر سر

میکرد و خدنگهاے کارے
در باغ بدن نهال زارے

باران شده تیغ تیز کینه
این دوخته آن دریده سینه

هر تیر که بوسه داد بر مشت
کشته ز نے شهادت انگشت

در گرد سیاه شعلهٔ تیغ
رخشنده برنگ برق از میغ

بر خاسته از میان مدارا
کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دید آن بت سرو قد موزون
در خواب که مرده است مجنون

از غایت اضطراب آن شب
بیدار شد آن نگار در تب

بتماله بران لبان چون گوش
با خال سیاه شد هم آغوش

زین واقعه چون گذشت چندے
شد زار و نزار مستمندے

تن مرده شدش عذار ساده
مانند گلے گلاب داده

آن غبغب چون هلال تابان
تاری شده از رهِ گریبان

شد زانوی پای آن یگانه
موی کمرش در میانه

حالش چو شد آن چنان مبدل
شد نامه بروزنش مسجل

با مادر خویش گفت که ای یار
یک لحظه غنیمت ست دیدار

عمریست که زحمتم کشیدے
وز من همه رنج و تعب دیدے

وقت آمده است یار غمخوار
کز گردن تو سبک کنم بار

خواهم که به بیند ای نکوزن
جز سنگ لحد گرانی از من

باید نکند ز من کسے یار
من بعد مگر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم — الا المدی که من شنودم

دوری سکم چو داد بر باد — باری بدعا ز من کنی یاد

هرچند نه زآتش شکیبا — دارم ز لقا نیز یک تمنا

آوازه ده آن اسیر ما را — زان کشتهٔ زخم تیر ما را

احوال مرا چنانکه دانی — گوئی بطریق ترجمانی

هرگوی که شمع جان گدازان — ای چشم و چراغ عشقبازان

لیلی زغم تو رفت در خاک — پاک آمد و رفت همچنان پاک

در راه وفا اگر نه مستا — باز آی که چشم در ره تست

من جان تو ام تو زان من باش — من جان تو ام تو جان من باش

باشیم بهم دو یار دلسوز — بی طعنهٔ دشمنان شب و روز

این گفت و سپرد جان بجانان — آسوده ز خیل ناتوانان

چون زان تن خسته جان برآمد — فریاد ز این و آن برآمد

خوبان قبیله سو بریدند — چون گل همه جامها دریدند

تا بر لب ژاله تنان چون حور — بردند ز خانه جانب گور

میرفت جنازه بر سر دوش — مانندهٔ مردمان بیهوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و هر دو حرف کرد و حلقه دم بستند درین حال جمعی از صاحبان در رسیدند و خویش کرختنا مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود — درین گفتن تو افسانه بود

اوتیر زشست دیگری خورد	در محنت و رنج دیگرے مرد
هرکس به بهانهٔ ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز برده داغ اندوه	از پی برویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغچهٔ مسکن مولانا بود با چندے از خواص گذر کرده در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آنجا تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود بنشست و ما حضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود و بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

این عجب دارم ز دوراک شه کشور کشا	آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
گر برای خاطر جمع تو ندبا تراش	لفظ جامی را تراشیدست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم لفظ جامی باشد نقطه جیمش تبراشند و بر سرش نقطه نهند

هجرے اصفهانی شمشیرگر بوده سرفراز و بیک شیر بر میزد

در عرق بوی خوش از تاثیر او میشود	هر گلابے کاز مآبی گشته خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب بالله ازوست

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی منهم گرفتم ترک خون خود
موکوهر سیراب در بناگوشش	چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش	سری ننهاده ام زنگیستم بر یاد بالایش

آهو من گشته از آن طرز رم	تا زیست که هر چند گشتم نگسلد از هم

مهوس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکصد انش کنند آخر سه ونیم انش بطرافت کمندید و باقی را بعد ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی زور یحیی متعلم	میکرد به فارسی تبسم
توکیتی و قبله ات کیست	سی و سه کشیده غابش نیست
دندان جیب دریچه کورست	آئینه کهند بی حضورست

از سکندرنامه اوست

اگر حاقلی نخیه بر سو مزن	بخر پنبه بر معل آهو مزن
تحمل کن وار و را دانه کن	خدا و بر دروازه را شانه کن
که معل از تبسم مربا شود	بعنبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون بیل سر و پای خشخاش		لگن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه وارد		کلید بوریا اندازه وارد
دم بجز طوم ز ناده بیل فزن	از هشت بهشت اوست	سائبان بر سر خلیل فزن

حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

ز هر گرآب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را ... گریبان چاک میچون گل کند لعل بدخشان را

شاعر فائق حکیم لائق بلخی ست سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان
بادشاه توران بسر می نموده و براست

میسر گشود وصل تو ای آرام جان مارا ... که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان مارا
دل این لفت بکف آری ببعد است ... دانست که در دامن آن شب سحری نیست

معنی پروران سنظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمها بن ملا فراموشش
بن ملا سهوی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که اکثر اشعار شان سواد ندارد
اکثرے اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیارے از ابیات
دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفخهٔ صور موقوف ست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا ... بدست هیچ کوکا فر فروختند مرا
بهار آتش روی تو رشک گلزار است ... در بلاق تو سیماب قائم النار است
نیست نواره مخمل سیر البت ... بید مجنون عالم آب ست
ای اجل در فراق آمده دلسوزی نیست ... من اگر کشته ام بهتر ازین در نیست
افیست اینکه خون دل از یک نگاه ریخت ... افیست اینکه در جگر الماس بار ریخت
اگرچه بردل و جانم جدائیت ستم است ... بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غم است
عاشق من و معشوق بکام دگر است ... چون غرهٔ شوال که عید رمضان است
خدا را نشر اد و جهان رنده بیست ... مصحف سفید گشت نشان قیامت است
دار این جامه خوش قطع سنفاهی کر ... بین دامان تو شد خشانه موی کرت
چنانم مهر و محبت که بسته بامن ... مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است

۹۵۵۴

خوش شد دلم خوب شد این غم شنیده بود — صد شکر که از دست تو شد چون شنیده بود

گدائی میکند با خسروی فاسد چه آوردی — شد یک جنون مینی دل من بر سر کوی تو

بہشتش سپرد و بکمال قبول — چو مہر نبوت به پشت رسول

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت — او حسرت کشتم و سوی تو نظاره کنم

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که یار خواهد بہر سست ناندارم

بود همیشه جان من سم تو بیگنه کشته — اینکه مرا نیکشی من چه گناه کرده ام

خوش آنکه اندر سیاحت دستهای خود کرسانم — لب خود از لبم هر چند دارد و دهن آیم

بحال من چه قدر شفقت ست ابدرا — کباب میشود این مرغ گر شراب خورم

مابین دو جبین یار از نون تا میم — بینی الف کشیده بر صفحه سیم

سے نے غلطم که از کمال اعجاز — انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم

شب از ان وعده چه بیرحم چه حالم بگذشت — سوی در دویدن و سر باز بدیوار زدن

فلک بجنگ هم انگند تاجداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن

لطیفه پیر مردی خروس میچگانید گفتند آفرین خروس خوب میچگانی دست بر ریش برد گفت چرا نه خوب بچگانم که ریش در خروسان سپید کرده ام

تو ز من کشیده بردی چه شد کجا فکندی — خبری ز دل ندارم بنشین حساب دل کن

چه شد آن وفای عهدی که بمن نموده بودی — ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودی

حرف الیاء

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یحیی بن زر زر حسن آفاق قومیوا از بادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده